بسم الله الرحمن الرحیم

قصائد

قصیدهٔ اول در حمد باری عز اسمه

حمد است جناب کبریا را | کافراخته بی ستون سما را
پیراسته آسمان کواکب | بسرشته بماده خور ضیا را
بخشیده خرد و پا و سر را | خو کرده بلطف خود شما را
پر سوخته از لمعهٔ تجلی | هر طائر فکرت رسا را
از صنعت خویش مومیائی | آورده برون ز سنگ خارا
خاک قدمش بپیر دانش | شرمنده نمود طوطیا را
بخشیده به تابعان ز رحمت | آن رتبه که داد اتقیا را

رسوا تو بیا و در حضورش
یک مطلع خوش بخوان خدا را

مطلع

ای رب قسم به گیتی آرا / حمد تو کنم مرا چه یارا
دخلی ست عجب به ناگاهت / این واهمهٔ شکسته پا را
حمد تو بتینا نویسم / کو منصب آن من گدا را
آنی که ز حرف کن نمودی / پیدا همه ارض و هم سما را
آن کیست که در درون جا داد / از سهم تو ناوک قضا را
از منزلت تو ای خداوند / آگاهی تا هم اولیا را
نی سعی بسجود درنگاهت / نفسی نفسی ست انبیا را
یارب بشرف ز آستانت / درگیتی مروه و صفا را
در بارگه عدالت تو / راهی نه اذیت و جفا را
انگیخته بهر هدایت / در خلق جناب مصطفی را
آن قدوهٔ راستان محمد / سر کردهٔ جمله انبیا را
بر سلطنت ابد طفیلش / حقا که رسانده‌ای تو ما را
این لطف تو خاص در حق ماست / ای رب کریم عالم آرا
شکر تو چه این چنین نگارم / کو حوصله و کجاست یارا

رسوا نبوید ار دو سودا
بر دل همه وقت شفا را

قصیده در نعت سرور کائنات علیه التحیة و الثنا

ای حفظ و امان آفرینش / رتبت ضمان آفرینش
اے احمد مرسل و محمد / وصفت ز زبان آفرینش
ما کان و ما یکون حقا / داننده تو میان آفرینش
از علم لدنیت هویدا / هستی همه دان آفرینش
از ذات تو افتخار کونین / اے عزت و شان آفرینش
شد فاتحهٔ کتاب عالم / نام تو بجان آفرینش

صدیق و عمر علی و عثمان / والا نشان آفرینش

ای خواجهٔ خواجگان عالم / وی جوهر روان آفرینش

آن فخر مرا بده که سوزند / بهمان و فلان آن آفرینش

در قبه و قبا تنم امان ده / از تست امان آفرینش

راهی تو بده بکوی خویشم / کانست جنان آفرینش

قصیده در منقبت افضل البشر بعد الانبیاء بالتحقیق سیدنا و مولانا امیر المؤمنین ابا بکر صدیق رضی الله عنه

صد حمد و سپاس آن ملک لوح و قلم را / کز لوح دل ساخته حک حرف الم را

از غیب مرا کرد اشارت که رقم کن / فی الفور مدیح شه ذی جاه و حشم را

سرکردهٔ اصحاب نبی حضرت صدیق / دستور معظم شه بطحا و حرم را

آن حضرت صدیق که از دولت طالع / جانباز رفیقی ست شهنشاه امم را

آن حضرت صدیق که از فضل خداوند / رنگ دگر افزود گلستان کرم را

در غار و عریش آمده خود ثانی اثنین / این مرتبها کافی و وافی ست حشم را

آثار سکینه همه بر وی شده نازل / بگذاشت ز اخلاص چو در غار قدم را

از ختم رسل یافته اعزاز معیت / رمز معنا ساخته طی امر اهم را

آن لفظ اولی الفضل که در سورهٔ نور ست / در شان وی آمد که شرف داد قسم را

آنکس که اولی الفضل شد از آیهٔ قرآن / در فضل و بزرگیش چه تکرار امم را

خطاب

شاها ز مدیح تو چه گویم که زبان نیست / هم طاقت تحریر رقم نیست قلم را

آنگاه که تکذیب نمودند قریشش / تصدیق نمودی سخن شاه امم را

آن فتنهٔ رده که پس از احمد مرسل / برخاست سپندید ز تیغ تو عدم را

شفقت ازلی بود از آن دست گرفتی / در عالم طفلی نبی نیک شیم را

بردی تو من المکه الی الغار بهجرت / بر دوش شهنشاه عرب او عجم را

زینجاست میان آنکه تو برداشته خود
آن بار نبوت که گران بود امم را

چون نعش تو بر روضهٔ محبوب خدا رفت
از غیب کشودند در باغ ارم را

رسوا تو یا دنبویس از سر اخلاص
یک مطلع دیگر که دهد زیب قسم را

شاها نه مدیح تو پذیرفت رقم را
مداح تو صد مرتبه برداشت قلم را

آن فی تو که در راه خدا صرف نمودی
سرمایهٔ دنیا همه دینار و درم را

شیجملهٔ سرمایه گلیمی بتنت ماند
ممتاز نمودی بجهان جود و کرم را

مانا بلباست شده ملبوس ملایک
جبرئیل امین داد خبر شاه امم را

شاها که این مرتبها داد خداوند
افضل شده بعد رسل جمله امم را

شد سورهٔ و اللیل بشان تو منزل
کافی ست همین مرتبه اثبات جاه و حشم را

صدیق بگفت ست ترا حضرت صادق
شد مرتبه افزود بدیدان لفظ نعم را

از آل تو هستند شها باقر و جعفر
آن باقر و جعفر که امام اند امم را

خود از کتب شیعه بتحقیق رسیدست
دخلی نبود در نسبت کیف و کم را

تا حضرت آدم همه آبای ائمه
بیرون ننهادند ز اسلام قدم را

زینجاست که هر عاقل دیندار بصد شوق
نسبت بجناب تو کند فضل و کرم را

روم و عجم و شام و حبش جمله بلرزید
هرگاه کشیدی بعرب تیغ دودم را

ای جای نشین شه لولاک خدا را
یکبار ببر از من آزرده الم را

مداح تو ام خادم درگاه تو هستم
مایوس مگردان من محزون و دژم را

شاها مددی کن که کنم توبه ز عصیان
وانگاه شوم مستحق انواع کرم را

در پهلوی محبوب خدا هست مقامت
دریاب به لطفی من آلودهٔ غم را

تا از ره شوق از غم بوسه بپای در
صلوة کنم به خداوند حرم را

از دیدهٔ حیران رگ ابری بگشایم
آماده با بارش کنم آن ابر کرم را

تسلیم کنم عرض حضور تو بصد شوق
تا نزد تو باشد سبب ایثار نعم را

عرض حال

شاها چه کنم عرض که از گردش گردون
بر داشته ام بی محل انواع الم را

از مدحت دونان دل من سخت نفور است — کاینها بپرستند همه سنگ و درم را
از کثرت جهل و ز فراوانی خست — دانند نه اندک صفت مدحت و ذم را
گر مدح کنم هیچ ندانند چو حیوان — لا را چه ندانند چه دانند نعم را
ور ذم بنویسم نه شناسند که این چیست — سنگ اند و نشوند خجل روی صنم را
گر خون جگر خورد کسی در صفت شان — او در غضب آورد خداوند نعم را
القصه بعید است که انسان خردمند — بیفائدهٔ محض ستاید دد و دم را
اکنون بجناب تو بصد صدق ارادت — حاضر شده ام تا ببری رنج و الم را
شاها نظر لطف گر این مخمصه بارک — آزاد بکن دم که ببندست حشم را

رسوا مکنش این حضرت و الا ادب کن
تسلیم بکن عرض و مده طول رقم را

قصیده در منقبت امیر المومنین قدوة الاصحاب عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

مطلع

عمر غم و ناکامی و حرمان بسر آمد — یعنی بزبان نام جناب عمر آمد
آنحضرت فاروق معظم که بشانش — آوازهٔ تحسینش ز افلاک بر آمد
آنحضرت فاروق که از شوکت و اقبالش — اسلام معزز شد و دین مفتخر آمد
آنحضرت فاروق که لو کان نبیاً — در شان وی از حضرت خیر البشر آمد
آن قدوهٔ اصحاب که مصباح بهشت است — پر نور از و خانهٔ دین سر بسر آمد
با وحی خدا گفتهٔ او گشت موافق — این نکته بتحقیق ز روی خبر آمد
رفت از سر شاهان جهان هوش سراسر — چون صیت جلالش بجهان بی سپر آمد
آن دم که بدرگاه رسالت شده حاضر — از هر که و مه نعرهٔ تکبیر بر آمد
آن کیست که پیچید سر خویش ز امرش — مشهور جهان درهٔ عدل عمر آمد
نامش بنقش در کتب عهد عتیق است — گمراه شد آنکس که از آن بیخبر آمد
از غبطه چه سود است که سلمای خلافت — دولت صفت از بخت جوانش ببر آمد
از لطف خدا یافته تشریف وزارت — در بارگه آنکه شه جن و بشر آمد

از فهم بعید است که این دولت موعود / و قرینه اولی محل از خیبر در آمد
در وعدهٔ خالق غلطی نیست به هش باش / چون شد که ظهورش به محل دگر آمد
آن حق ترا بت که همه داشت به حیدر / از بهر دلالش سبب مختصر آمد
آنکس که بود طالب حق هیچ نرنجد / کاین واقعه در جلوه زروی خبر آمد
از هیبت حق لرزه در افتاد بجسمش / چون ایلچی روم زره در حضر آمد

رسوا تو و این طول سخن باش ادب کن / بنگر که نیازم بجناب عمر آمد

مطلع ثانی

در پیش تو گر بندهٔ محتاج تر آمد / از نکهت تو خواجه جمشید فر آمد
شاها نگه لطف بمن کن که ز اول / تا هم تو پی تیر حوادث سپر آمد
از آمدنت بیت مقدس شده مفتوح / تو اسم لقب و هم تو چه فتح و ظفر آمد
چون قامت رعنای تو دیدند خمیده / تسلیم سپردند چو رخ در نظر آمد
چون کوشک عدل تو شماره بفلک گشت / کاخ ستم و ظلم خود از پا در آمد
بر دند ملائک بهر عزات همان دم / چون الجبل از قلب لسان تو بر آمد
آن شاه غیوری که با یوان تو در خلد / از فرط حیا سید عالم نه در آمد
رای تو که با وحی و کتاب است موافق / پر نور تر از عارض شمس و قمر آمد
چون سید کونین بتو مشوره ها کرد / آن کیست که از حیطه رایت بدر آمد
اسلام بتو یافت ترقی همه دانند / روم و عجم و هند از ان بهره ور آمد
مبعوث چو شد احمد مرسل به نبوت / با او شرف نصرت و فتح و ظفر آمد
در جا بکمالات حقیقی و مجازی / از جمله رسولان اولی العزم سر آمد
آفاق معطر شده ز اخلاق گرامیش / بوی خوش آن روح نسیم سحر آمد
با اینهمه آن سید لولاک ترا خواست / در حضرت ربی سخنش پر اثر آمد
فاروق ترا گفت پیمبر همه دانند / در هر دو جهان این لقب مشتهر آمد
از عدل تو داد است خبر حضرت صادق / این مژده مرا خود بکتب در نظر آمد

از هیبت جلال تو دل قیصر و کسری
شد آب شده و نیمه و زیر و زبر آمد

زان روز که شد رونق اسلام به بیعت
در گلشن آفاق بهار دگر آمد

ثنا ها چه نویسیم من سودای بسا سیر
اوصاف تو از وهم و گمان بیشتر آمد

لیکن بکرامات تو از فیض بدیهت
نام من شوریده بگیتی سمر آمد

قصیده در شان جامع القرآن صاحب الحیاء والایمان امیر المؤمنین ذی النورین عثمان ابن عفان رضی الله تعالی عنه در زمین عرفی شیرازی است

مطلع

چو روزگار جفا جو ستمگر بیداد
بدل ز مفلسیم داغها بداغ نهاد

برای آنکه مرا بشکند بسنگ جفا
نمود سخت دل خود چو سینهٔ فولاد

بسان سینهٔ گردون که پر ز کوکبها
نهاد بر دل من داغهای بی اعداد

مرا گذاشته در حجرهٔ الم تنها
بکنج عزلت من احتیاج را ره داد

اشاره کرد که با خشم و ناز گردون با
بپا ستاده نامردمان ره و صنا شاد

مرا کشید بسوی ممسک آنکه درم
کنند نیز دمی دعوی انا الشداد

مثال او چو سیاه بخت کریم یارند
سری به سبز بالش نهاده نخوت داد

لئیم لا و نعم هیچ در جواب نگفت
نهفت روی بسیم و زر قبا و بستا

بنجیل بخل پسندیده خامشی پیشه
نگر خداش کرش زبان نطق نداد

به بخیل ندیدند در جهان مشفق
در کریم رسیده و دشت بروی عباد

مرا چو کار بیفتاد با چنین ممسک
گرفت لقمهٔ نعمت ز بستهٔ دل ناشاد

دلم ملول شده وحشتی بجوم آورد
قریب شد که گرفتم باز بیت بداد

که نا گهان ز فلک طینتم بحیرت بین
ز راه کرمت بجو این ندا در داد

تو از بحیث دو دین جهان غبار
بیفت بهره از چرخ سر بسر بیداد

بهوش باش قناعت گزین دل خود
تو دور مفلسی و احتیاج ای فرهاد

تو مدح لئیمان دون بشستی سهیات
کجا ثنای لئیمان کجا تو ای آزاد

ترا سزد که بدل نعت انبیا خوانی
خصوص نعت محمد حبیب رب عباد

ترا سزد که بیانی بذکر القدوس / که شد ز فطنهٔ قدوسیان نیک نهاد
ترا سزد صفت و مدح دوستان نبی / که خالق از تو شود راضی و نبی دلشاد
ترا سزد که شوی نغمه زن بگلشن قدس / چو عندلیب خوش الحان بمدحت اوتاد
دگر بخاطر تو شکوه‌ئی ز افلاس است / بیا نشان دهمت از در غنی دلشاد
غنی همان که خطابش جناب ذی النورین / که این نسبت صفیه بتان خجسته نهاد
غنی همان که بود نام نامیش عثمان / قریشی است و جناب رسول را داماد
غنی همان که امیر کبیر شد به بشیر / بریخت در ره حق گنجهای بی تعداد
بریخت در ره حق بی شمار گوهر و زر / ز جود و فیض رسانیش شهرها آباد
چو این نوید بگوشم رسید و بشنیدم / ز فرط خرمی از رنج و از الم آزاد

لقد ز مطلع زیبا نوشتم و شستم
ز خاطر آن جنابش بصد سپاس کباد

مطلع دیگر

ز بذل و جود تو گویم چرا ای خجسته نهاد / که صیت همت عام تو در جهان افتاد
شنیدم حق نبی کریم چون تو کریم / برو چرخ کهن تا زمانه دارد یاد
خریده تو خود آن بیر رومه که رسول / بگفت ضامن جنت ترا سر اشهاد
چو شد ز همت تو تجهیز لشکر اسلام / ضمان خلد دگر شد رسول حق مراد
بمسجد نبوی نیز وسعتی دادست / ز راه همسایگی تو شده عیان بعباد
جناب سرور دین از دو دخترانش داد / که چشم بست از رخت ترا چو سعاد
بروز حشر بشفاعت دانه از عصات / خدا بفضل خود تو منصب شفاعت داد
توئی که جامع قرآن خطاب تو آمد / بعلم قراءت قرآن هم آمدی استاد
اشاره کرد نبیت که حق باین واشد / خبر مخبر صادق ز فتنه ها در داد
کرام و آل کبار دکلام در فتنها / که شد مناقب تو جمله ثابت از اوتاد
اگر علی ولی بست باز و سر اشهد / تو نیز دست رسول خدا مبارک باد
گرفت احمد مرسل چو بیعت رضوان / ز دوستان و صحابه بنیت ارشاد

مقتضای

از آنکه شیر خدائی ز صولت تو رمید
تمام پیل تنان زمانه چون روباه

کسیکه هست غلام جناب و آل تو
بروز حشر کجا دارد اضطراب گناه

بروز حشر رهد از شفاعت تو شها
کسیکه کرد بدریای سیئات شناه

یقین که غیرت خورشید گردد اندر خلق
اگر به ذره خاکی کنی بمهر نگاه

کسی که نام تو گیرد رهد ز نار حریق
برای او چمن خلد گردد آتش گاه

ازین چه بیش بود رتبه خداداد
که ورد نام شریفت ثوابی و نقصت گناه

جناب شبر و شبیر خاصگان خدا
بیامدند برای تو مهر و قور نگاه

خجل ز روی حسن گشت آفتاب منیر
خجل ز عارض شبیر گشت عارض ماه

ابو الائمه خطاب تو آمده ست شها
زهی خطاب و زهی جاه و حبذا [illegible]

کسیکه بنده شمار یش خواجه خلق است
ز تاج خسرو یش بهتر است کهنه کلاه

بنام تست همه مشکلات من آسان
بهی ز لطف اگر مه بدو جهان جاه

شها منم که بغم و رنج دنیوی بستم
بر اندوه سر من صد هزار سیاه

چنان ز فکر فرو برده ام سر ناکام
که یاد نامه از قعر [illegible] چاه

بحق یوسف صدیق و حضرت یونس
مرا خلاص بکن از چنین مصیبت گاه

پی حسین برای حسن که مظلوم اند
نگاه لطف بمن ساز [illegible]

بروز حشر که پرسد کسی نه از کس حال
مرا بپرس و در آن داوری شفاعت خواه

چنان بداد من خسته دل تو زود برس
که آشنای لب من نگردد آوخ و آه

حزین چه عرضه دهد به حضور تو سودا
که هست خادم خدام بنده درگاه

منقبت مولانا و سیدنا جناب غوث الثقلین رضی الله عنه

مطلع

بعالم [illegible] فیض تو [illegible]
تویی آن شاه [illegible]

شها نام تو رانده ان بر زبان ترک او بابا
خطابت غوث اعظم [illegible]

جگر بند ایا [illegible] یعنی حسن حقا
گرامی گوهر اولاد حید قطب ربانی

تو محبوب خدا و ابن محبوب خدا هستی — کجا همتا بود تو خیزد کجا آید ترا ثانی
چو پشت پا زدی بر عالم سفلی و ما فیها — مسلم شد بذاتت شاهی اقلیم روحانی
بود گلشن بجنبش محبس تاریک میدانم — کند یاد تو چون ای شاه شاهان مرد زندانی
اگر ای آفتاب دین نگاه مهر اندازی — بگیرد در ریزه سنگ خس لعل بدخشانی
بعالم زنده جاوید باشد کشته عشقت — مجال کیست تا گوید کسی آن شخص را فانی
هر آنکو آمد اندر ظل لطف عام تو شاها — چه بیم از تاب خورشید قیامت در نگهبانی
گدای درگه والای تو ای سید والا — ز استغنا زند پشت قدم بر تخت سلطانی
نباشد شبه و ریب اندرین معنی خدا آگاه — که از لطف خداوندی مطاع جن و انسانی
مطیع حکم ناطق جن و انس و وحش و طیر آمد — بدست اقتدارت داد حق مهر سلیمانی
بود پیر فلک هم کمترینی از مریدانت — که روز و شب کند طوف حریم تو بآسانی
بگلزار شهید کربلائے لاله احمر — بباغ آن امام سبز پوش ای شاه ریحانی
بیاید مرده صد ساله جان تازه اینک — لب معجز نما همچون مسیحا گر بجنبانی
زهی بخت رسا آنکه رو آرد به بغداد — نثار مرقد اشرف شود آنگه بآسانی
مزار اقدس و اشرف شها آن کعبه جانست — فدای خاک آن روحانیان در ملک روحانی
تو آن شاه خوش اقبالی که از بدو ازل شاها — نباشد از تو افزون مورد الطاف یزدانی
زبهر آفرینش درمیان اولیا شاها — نباشد از تو افزون مستحق لطف یزدانی
مجال تو کجا رسوا که خوانی مدح والاشان — مناجاتی بکن در حضرت او با خوش الحانی
شها هستم غلام بندگان حضرت داور — عنان لطف سوی بنده درگاه خود دوانی
روا کن تنبانه حاجات آمانی که من دارم — بدنیا و بدین کن رستگارم از پریشانی
چه آرم رو بدرگاهت پریشانم پشیمانم — خجل هستم ز فرط معصیت چندانکه میدانی
ز تیغ نفس اماره رهائی ده رهائی ده — که تا در عرصه محشر نمانم در پشیمانی
ندارم آرزوی غیر ازین زنهار در عالم — که وقت رحلتم از کلمه طیب بخندانی
سپردم مایه خود را بالطاف تو مولانا — تو دانی لطف تو دانند منم خود محو حیرانی

قصیده در مدح جناب حضرت غوث الاعظم مولانا و سیدنا شیخ محی الدین

والانسب سید عبد القادر جیلانی رضی اللہ عنہ

ز غنیم مژده که راحت رسان بگوش جان آمد
خطاب مستطاب سرمدی از آسمان آمد

که بنویس از سر حسن عقیدت مدحت شاہی
که از لطف الٰہی شاہ شاہان بیکسان آمد

بقدر فکر بنوشتم ہماندم مطلع موزون
که در تحسین آن آوازه از آسمان آمد

مطلع

جناب غوث اعظم رہنمائی انس و جان آمد
جناب غوث اعظم مقتدای این و آن آمد

جناب غوث اعظم قطب عالم خاصهٔ داور
ز روز اولین محبوب خلاق جہان آمد

ز حالات شب معراج ثابت گشت بر عالم
که روح او براق خاتم پیغمبران آمد

نیامد دیگری مثلش ز اولاد حسن حقا
عجب نبود که او مخدوم سادات جہان آمد

چنان احیای سنت کرد اعجاز و کراماتش
که محی الدین خطابش نزد ہر پیر و جوان آمد

چه گویم رتبهٔ والای او کاندر مدیحش
خبر داد اولیا صد ره چو بر آسمان آمد

سخن را ختم چه سان ز ان حضرت والا که صد نو
فلک با صد ادا حاضر ان آستان آمد

بسا احیاء اموات از کراماتش بعالم شد
کلامش چون کلام عیسیٰ معجز بیان آمد

خطاب

بدرگاه تو سودا ہم ببین از خوبی طالع
مناجاتی بلب با صد ارادت مدح خوان آمد

ببخشش لطف کن کاندر غلامان تو معدود است
بصد امید بر دروازهٔ فیضت دوان آمد

قصیده در مدح جناب فیض مآب قدوة السالکین زبدة العارفین سیادت مآب سید

علی احمد صاحب دامت برکاته خلیفه جناب حافظ موسی علیه الرحمة

مطلع

دل میبردم خوبی نام علی احمد
ہستم بدل و جان غلام علی احمد

او نائب والاحشم حافظ موسی است
در بارگہش ہست قیام علی احمد

او حافظ اسرار مقامات رفیع است
بان رافع و اعلی ہست مقام علی احمد

آن سیف زبانست که گویند ہمه خلق
مقبول خدا ہست کلام علی احمد

زیباست اگر خطبهٔ اقلیم ولایت	خوانند درین عهد بنام علی احمد
فی الفور بگوییم اسد الله و حسنین ست	پرسی چو ز آبای کرام علی احمد
شد مست الست از اثر عشق حقیقی	یک قطره چشید آنکه ز جام علی احمد
از قصر رفیعت چه بگوییم که رسیده ست	تا چرخ برین رفعت بام علی احمد
از کثرت انوار چه گوییم که خجل گشت	نور سحر از ظلمت شام علی احمد
از رفعت ایوان معلاش سپهر دید	دانند ز افلاک خیام علی احمد
در کثرت و در وحدت و در خلوت و در جلوه	بر طاعت حق ست قیام علی احمد
شد سلسله در پای دل آزاده و وحشی	دیدیست مگر حلقهٔ دام علی احمد
صد صل علی خواند و تسبیح بگوید	در گوش کند هر که کلام علی احمد
زیباست بگوییم اگرش مهر سلیمان	دارد شرفی خاتم نام علی احمد
فارغ شده از غصهٔ دهر پر آشوب	آنکس که بدل آمده در دام علی احمد
زین بیش چه گوییم که منم خادم آن شاه	بل خواجهٔ من هست غلام علی احمد
خود غالیه معرفت و عطر تصوف	شد لخلخه فرمای مشام علی احمد
گویند که فانیست همی هست بقش را	آورد همه باب که پیام علی احمد
از سنت احمد نکند گاه تجاوز	بر وفق کتاب ست نظام علی احمد
گر باغ جهان ست تماشاگه چشمش	در گلشن قدس ست خرام علی احمد
عالم کندش کورنش و تسلیم بصد شوق	دارد اثر طرفه سلام علی احمد
نامش علی و شیر الهی ست خطابش	آن شاه که او هست امام علی احمد
رسوا چه کنم مدح شریفش رقم از کلک	ناید چو ز من وصف غلام علی احمد

دعائیه

آسایش جان راحت دل یا خدایا	در حق من گم شده نام علی احمد
معمور جهان باد ز اولاد گرامیش	گردش کند این چرخ بکام علی احمد
هم جمله مریدان خوش اطوار شناسید	سرسبز و خوش اطوار تمام علی احمد

قصیده در مدح جناب هدایت مآب امام فن مناظره اهل کتاب مولنا و بالفضل

مطلع

به شان و شوکت والا به خلق کرد ظهور — جناب سید والا نسب ابو المنصور
معین و ناصر دین نبی که بالاجماع — امام صحبت اهل کتاب شد مشهور
یگانه عالم توریت و هم اناجیل ست — چنانکه ماهر کامل ز رمزهای زبور
درین علوم کشیشان سند ندادندش — نفاذ یافت درین فن بنام او منشور
گمان مبر که خصوصیتش درین فن هست — که هست عالم اسلام و فاضل مشهور
بسا کتب بجواب مسیحیان بنوشت — شدند جمله کشیشان به بحث او مجبور
نیاز نامه که تا چند سال اسپگر دید — بهند بهر جواب از مصنف مغرور
چنان نوشت جوابش که کرد منسوخش — برفت جمله ورقهای او بباد نشور
شکست تار اصولش به بحث داودی — عماد دین چو بر آورد نغمهٔ طنبور
جواب نسخهٔ دجال گفت استیصال — بنوک کلک ز بیخش فگند نخل غرور
بلطف عام ببخشیدش از کرم انعام — نمود آئینه اش چون رجب علی از دور
جواب سر عبد الله اتهم از انصاف — نوشت و کرد بعالم به حرز جان مشهور
کتاب دولت فاروقیش بعلم سیر — بس است شاهد عادل بنزد اهل شعور
کنم چه وصف شریفش که هیچ جا دیدش کس — زبان خامهٔ من گشت معترف بقصور
بسعی نشر نگارند تا شران شب و روز — ستایشش نه شود ختم تا مرور دهور
جوابهای لطیف اند اندران مجموع — برای اسوه نگارند تا بیوم نشور
کسیکه دید بعین الیقین باور کرد — که فضل اوست مسلم بنزد اهل شعور
ببین که خود علمای کرام بالاجماع — امام فن نمودندش از برای جمهور
ولی بدانکه خطابش عطیهٔ علماست — یقین شناس که اینست فضل رب غفور
از آنکه هست توقف بعهد مهدی دین — نمود مصلح دینش خدا که هست غیور
از آنکه ناصر دین هست و حامی اسلام — بود حسود و لعینش به دو جهان مقهور

کنون به جست که اشعار چند بر خوانم
بصدق نیت و اخلاص دل بزم حضور

مطلع

شها بباطنم از حاضران بزم حضور
بصورت ار چه من از مجلس توام مهجور

شها منم که بجان و دل مدیح توام
کنم بخلوت و جلوت ثنای تو مذکور

مرا بذات شریفت محبت دینی ست
اگر بحسن صفات تو عاشقم معذور

محب تست محب رسول مقبولش
عدوی تست بدرگاه کبریا مقهور

کسی چه گفت امام فن مناظره کیست
بگفتم از ته دل سیدی ابو المنصور

تبارک الله که طرز کلام تست جدید
ندیده چشم کهن این چنین زبده و شعور

ز شعرهای تو در جلوه اند در ره شها
بسا کتب که نماند در جهان مشهور

بران کتب که تو گفتی بفضل ایزد اسنی
بمدح قطب بگاهت قبول شد مسطور

تو لیک آمده رای منیر تو بجهان
چو مهر کاشف ظلمات از رخ پر نور

بر آسمان هدایت توئی چو مهر منیر
حسود تست بعینه بطرز موشک کور

سواد نامه پر نور تو چنان بیند
کسیکه هست دلش تیره چون شب دیجور

کنون به است که دست دعا بر افرازم
بصد نیاز بدرگاه پاک رب غفور

دعائیه

شکست و فتح نصیب ست تا سلاطین را
تو ز حسام یمانی مظفر و منصور

بدست ترک فلک تا حسام مسلول ست
قلم بدست تو مانا و بر همین دستور

بدهر تا غم و شادی ست توامان شاها
محب جاه تو بادا بدر جهان مسرور

بنیشهای حسد دائما شکسته باد
دل حسود تو چون آشیانه زنبور

برای سوختن قلب دشمنت گردد
بدل بسوزشش آتش به دوست کافور

طفیل احمد مختار و راعیت رسول
بظل لطف تو مانا و در جهان مسرور

سپاس ایزد منان که این قصیده من
سپاس نامه لقب یافت از همه جمهور

قصیده در مدح فاضل اجل عالم اکمل سند المحدثین لقیة المفسرین جامع طریقت و شریعت مولانا محمد قاسم صاحب لا زالت شموس افاداتهم بازغة علی رؤس المسترشدین

بعهد خلوص محبت تو کرد و بیعت
بدست بنده مقبول شیخ سعدالله

کسی که دست بدستش بداد شد آزاد
درین جهان و در آن عالم از الم آگاه

چو این شنید ز سر و شتم بگوش دل سعید
قصیده‌ای بنوشتم بمدح آن ذی جاه

مطلع

ولی کامل حق سالک خدا آگاه
نگاه صدر نشین شیخ کبیر سعد الله

محیط معرفت و بحر بیکران سلوک
که قطره قطره ازو فیض یافت یا خواه

شفا دهیم بمخوران و مغفرت بگدا
غریق قلزم رحمت بفضل و لطف اله

کسی ندید چو او در زمان او بجسی
فلک ز خیل مریدان اوست یکه گراه

بیافت زندگی جاودان تمام کمال
وفات یافت بظاهر اگر چو از دنیا

اگرچه جسم لطیفش بخاک رفت ولی
کسیکه عاشق مولاست کی بمیرد آه

ز فیض بخششی او این گدا چه گوید
که فیض یافت خواص و عوام از درگاه

تصرفات که دارند اولیای کرام
بدست اوست پس از مرگ شان خدا آگاه

زهی سعادت عهدش که از صغیر و کبیر
به مجلسش شنیدیم غیر ذکر اله

زهی کرامت نقشش که امتحان کم هم
ظهور کرد و بگفت آنچه با دل آگاه

بهشت از غم دنیا و دین اگر بکسی
اشاره کرد بلطف و کرم به نیم نگاه

برادر است رسید از اعتقاد گر
نگاه لطف چو انداخت بر خلائق ماه

غرض که منقبت اوست بیحد و پایان
چگونه خامه سودا نویسدش دلخواه

قصیده در مدح جناب معلی القاب نواب والاشان عمیم الاحسان فخر الدوله علیجاه
نواب محمد علاؤ الدین احمد خان بهادر دام اقباله و عم نواله فرمان‌روای پاسنده لوهارو

ز بس کشید بسر روز هجر طولانی
شدم چو زلف بتان جامع پریشانی

نبود تاب تحمل لسان صبر بدل
نداشت کار بجانم گذر بآسانی

بناگه از لب ملهم بشارتی آمد
که ای اسیر غم و پای بند حیرانی

چرا بحسرت و حرمان بیازری خود را | چرا اقتباس جا بجات خلق زیبانی
که خاک مقدم خورشید رتبه اش اینک | بچشم ماه کشید سرمهٔ درخشانی
بهوس رهگذرش آمدست نه چو نگین | ز ابتدای ازل شوکت سلیمانی
بگفتمش که نشان ده ز نام نامی او | که آن کدام بود با چنین ثناخوانی
بگفت داور والا حشم علاء الدین | بحسن خلق و مروت نباشدش ثانی

مطلع

جلیل قدر خدیوی که نور یزدانی | شود ز جلوه ز نورش چو مهر نورانی
هنرشناس و سخنور دقیقه سنج کلام | رموز دان معانی بهم سخندانی
امید بسته دلها کشاید از لطفش | بسان غنچه ز فیض صبا به آسانی
فراستش چو گیاست زمین رسا آید | از آن بجهر اول نوشته ام ثانی
بلی که ترک فلک پیش او سپر افگند | دو پیکر که بفتش چو عرض برانی
اگر کتابی خیالش رقم کنم چه کنم | بیست سوخت زبان در کمال طغیانی
مدار هست او جمله جهان بخشی | بحیطه عملش جمله جهانبانی
فشاند همه چو نصفت بکرسی اعلانش | صدای بسکه برایش کند فراوانی
شده ممیز اهل جهان حق از باطل | تا ملکش ز بس افسرده و رنجه انی
بجای خویش نباشد مقر ترک فلک | که بسته بر در دولت بکار دربانی
اجل ز نکار فسرده مانده ز آنکه در عالم | حدیث خلق خوشش کرد آب حیوانی
بعهد معدلتش با غزال در صحرا | بکار آمده از شیر شرزه چوپانی
همه گهر صفت قطره بر زمین ریزد | اگر کند کف جودش هوای نیسانی
ریاض دهر گل افشان خوبی گردید | جمال لطفش به سخا کرده نوبهارانی
دلش بفیض بسانی چو چشمهٔ خورشید | رخش چو نور سحر با کشاده پیشانی
سیاستش بعدالت فراستش با دین | تجملش به تجمل چو دل سلطانی
اگر بعزم عدوی لعین کمر بندد | موئیدست بفتح و ظفر به آسانی
فروغ کار امان شد ز بسکه از عدلش | قمر شده و ز کتان پرده پوش عریانی
به آب صورت ماهی کند قرار آتش | اگرچه است عدلش کند نگهبانی

ببش چو در سخن آید شهد خط جبین — هزار جوهر گل با همه زباندانی

خطاب

نشان چو یافتم از نام نامی تو شها — رسیده ام بدرت برق سان بتوانائی
بلب سوال بدل آرزو بجان امید — چه خوش بود که مرا کامیاب گردانی
ثنای تست که ناید بحیز ترقیم — رفیع در عظمت شان بهم فراوانی
چه تاب آنکه نویسد ثنای تو رسوا — بصد هزار هجوم غم و پریشانی
ادب ز بیم طوالت نهاد مهر بلب — چرا که ز آنچه بگویم هزار خذلانی
ولی دعای تو از دل رسد بنوک زبان — کنون بعرض رسانم بصدق روحانی
مدام تا گل رعنای روز و شب خندد — چو گل شگفته درین چارباغ امکانی
ریاض عمر تو بادا شگفته تر مه و سال — بحق احمد مرسل حبیب سبحانی

قصیده در مدح جناب معلی القاب بندگان ارادبان جوهر شمشیر اقبال قیصری نیر سپهر شوکت
منظور انظار مرحمت رب المشرقین حاجی حرمین الشریفین نواب کلب علیخان بهادر
فرزند دلپذیر دولت انگلشیه لازالت شموس فیضانه علی الخلق بازغة وما جبت اقمار
سحائبه علی الرعیة طالعة در تهنیت خطاب اشتار آف انڈیا

تشبیب قصیده

سحرگه از در من در رسید آن شاهد رعنا — بصد حسن و لطافت با هزاران نازه و استغنا
بگفتم ای نگارت مایه جان من بیدل — بیا خوش آمدی از مقدمت آبادی دلها
چرا از رنج ره تکلیف دادی پای نازک را — بود تنها اگر با مطلبی داری بهست ترسا
چه شد باعث که دادی عزتی از مقدم خویشم — کجا کاشانه غربت کجا این دولت علیا
کرم بر عاشق مسکین خود کردی جزاک الله — مریض خویش را دادی شفا چون حضرت عیسی
کنون لازم بود بر من که اشعار غزل خوانم — بشوق عارض گلرنگ تو چون بلبل شیدا

غزل

بیا ای عارض پرنور تو رشک ید بیضا — بیا ای کاکل شبرنگ تو سرمایهٔ سودا
کف دست نگارین تو خون لعل و مرجان بخشت — کف پای حنائی کرد اینکه خون صد حنا
کجا از دل شکستن باک سیداری که موجود ست — دلی در پهلوت سنگین تر از فولاد و از خارا
بچشم ور روشن مینماید چون شب ظلمت — که گیسوی سیاه بسته شد نقاب عارض زیبا
بجان زار ستانت بفرما یک نظر جانان — بحق چشم مخمور و طفیل نرگس شهلا
همیخواهم که باشم سایه سان همراه تو هردم — که هرگز کاشکی جان جهانی از قد تو تنها

نثار غمزهٔ خونریز تو سازم اگر یابم — درین عالم و صد جان گرامی است سودا
چو این مضمون شنید از من برآشفت آن پریپیکر — شکنها بر جبین انداخته [illegible] شکن ابرو
وزان پس گفت ای دیوانه سر با جنون تا کی — ز خط و خال و زلف دلبران غافل بحر سودا
خدارا بگذر اکنون ازچنین آشفته حالیها — بشورش خانهٔ دنیا مفگن از جنون غوغا
ببین شهزادهٔ لندن رسید از ملک انگلستان — بسیر کشور هندوستان با شوکت و دارا

رئیسان را نوازش کرد و خلعتها کرامت کرد — ز لطفش مفتخر شد والی سرهور پٹیالا
خصوصاً داور دارالقلب نواب با شوکت — که نامش کلب علیخان است در دنیا
بصد الطاف ربانی و صد اعطاف رحمانی — نه دستکش یافت عز و افتخار منصب والا
بگفتم چیست آن منصب که بخشیدش شه انگلند — بگفتا شد ستار آف انڈیا درجه اعلا

بگفتم این لقب را من نمیدانم که انگریزی ست — بگفتا آفتاب هند شد آن داور دانا
چو این گلبانگ در گوشم رسید از لطف آن گلرو — چو گل خندیدم و چون بلبل گویا شدم گویا
که ای زیبا نگارم صد هزاران شکر میباید — بدرگاه خداوند جهان و خالق یکتا
بگفتا تهنیت بنویس امروز از حضور دل — بگیرم وعدهٔ فردا و ننگ آمد خطا اینجا
بگفتم بنویسم تهنیت اما نمیدانم — که یابم بار در درگاه والاش باین انشا
بگفتا غم مخور هرگز ازین اندیشه ای نادان — خلوص نیت و صدق درونی بس بود اینجا
محقر تحفه از قصور باغ و استعداد خود گاهی — که برگ سبز باشد تحفهٔ درویش در دنیا

چو تسکین یافتم از گفتنش فی الفور بنوشتم
بصد جهد و محبت در مدیحش مطلع اولی

مشفقت

مطلع

نهی دارای عادل حکمران خطهٔ ریا — که بخشیدش خدای عرش و کرسی پایهٔ والا

خدای پاک شد رب الکواکب ذات پاک او — بروز کن فکان بخشیده بودش منصب اعلا

ستار آف انڈیا کنون لقب کردش پس آنگه شاه نیز — که در هند آمد از انگلند با صد شوکت عظمی

همه ارباب صورت نیز با سید خورشیدش — اگرچه پیش ازین هم بود نجم الهند در معنی

قمر از روی تابانش خجل مانند خورشید است — و فور نور رایانست از پیشانیش پیدا

یقیناً او به رامپور والطاف سبحانی است — نمودش حامی دین محمد خالق یکتا

چه باشد بیش ازین آثار مقبولیتش ظاهر — بفضل حق مشرف شد ز حج یثرب و بطحا

سبب کعبه او از خاصگان حضرت حق است — نباشد هیچ محتاج دلائل و عدیم حقا

که او اول به بیت الله حاضر آمد و زان پس — بیامد بر مزار اقدس محبوب بی همتا

حبیب خالق سرمد شه ای لقب احمد — که امکان نظیرش ممتنع شد از ره فتوی

خدای قادر از بهر ظهور قدرت حقه — عدیم المثل وی مانند کردش در جهان پیدا

ز آیات کلام الله ثابت شد که مثل او — نیامد در وجود و هم نیاید تا ابد اصلا

خدا ختم نبوت کرد چون بر وی نظیرش کو — بامکان و عدم امکان آن حاصل از [illegible]

غرض زین گفتگو آنکه شد مدح تا خاصه — بدرگاه رفیع العزت شاهنشه بطحا

کسی کو بار یابد و خدمهٔ پر نور احمد شد — چه افزاید وقارش رتبهٔ دنیا و ما فیها

مسلم آه این معنی که دنیا و اله شید است — جوانمردان دین و طالبان جاه عقبی را

بحمد الله خدیو بنده پرور دادگر عادل — شد از بد و تمیز از عاشقان صادق مولا

عجب نبود که با این حسن استحقاق بخشید — خداوند دو عالم ار چه بد جاش در دنیا

ولی عهد شه انگلند و هند از فرط فیاضی — بچشم اهل صورت رتبه افزودش که در دنیا

نه راه مکرمت یعنی ستار آف انڈیا کردش — نباشد دیگری را فوق تا بر وی درین دنیا

وگرنه این ریاست مورد الطاف شاهی شد — ز آغاز زمان دولت انگلش با صفا

ترقی یافت آن یا فیه تا همگنان دانند — که دارد در شکیبا امروز آن عزت فردا

کنون واجب بود رسوا که خوانی مطلع دیگر
بدرگاه معلا اش سیدی تا صف اولی

مبارکباد ای فرمان روای کشور جانها — که بخشیدت خدای دو جهان دنیا و هم عقبی

مبارکباد ای خورشید برج عزت و تمکین — که شد زیب گلویت نقد روشن تر از بیضا

مبارکباد ای کشورگشای حکمت یونان — که گوئی لعبد عزت شمار وجب اسفلی

مبارکباد ای ماه سپهر چرخ رعنائی — که نامت همچو اقبال تو روشن گشت چون بیضا

شد از انوار اقبال تو روشن هر سه گیتی — تا خبر از طلوع مهر کیوشد شب یلدا

مسیح چه نویسم که اوصافت کی ترکیب سان — فزون آمد از حد شمار و از حد احصا

ز عدل کسروی خوانند در دنیا همه مردم — بدار دعوی خوش عدل تو در عالم عقبی

بود حکم تو حکم شرع و حکمی او بود طبعی — برابر چون شود عدل تو با عدل شه کسری

تفاوت در میان تو و آن نزد یک عقل آمد — جهان تا هزد دانشش اندر بینند دو سوی

به پیشت رتبهٔ فغفور چین شد کاسه بشکسته — ترا ... در ... روز و شب ...

چو بنویسم شها از زور دست بهای گردانت — ز اندراج تو شد سعد و دو ... ستم ... او

سخن پردازم چه از فیض سخا و لطف و احسانت — خجل گشتند از جود تو معن و حاتم و یحیی

منبر گشت صحرای ختن چون نافه ... — شمیم خلق عنبر بوی تو شاها رسید آنجا

ز نظم و نثر تو در آفرینش هست غوغائی — بدست تست بیشک حل و عقد عالم انشا

به پیش منشیان بارگاهت فن انشا کو — دبیر چرخ را از دل فراموش می شود املا

ز نثرت نثر خرمی آب تابی یافت بر گردون — ز فیض نظم تو نظم ثریا رفع و اعلا

کجا آن دستگاه اهل سخن پیش حضور تو — که سهو آید زبان شان بپایه ... از ...

دلیلی بر وفور علم و فضلت چیست زین بهتر — که آمد ... علا امکانت در گه ... لا

شب و روز است در پیشت همچو عالمان ... — ز مهر نام نامی تو تا قدمی شود فتوی

قناد ای ترا خو و منشیان از دل همچو آهند — که بنویسند از حسن ادب در خط بالقربی

همه عقلیان از علم معقول تو معقول اند — که عقل تست کبری عقل و دور اندیش شان صغری

درشتی ترا از بسکه با نرمی ست آمیزش — به درگاه جلالت شد از ایشان خوف باشیری

ز تاثیر کلام شکرافشان تو در خدمت — بجای سم قاتل میچکد نوش از دم افعی

ز طرز قامت موزون و خوش رفتار تو دایم — که در جنت شد قائم مقام شجرهٔ طوبی

ز بس داری تمنای لقای شاه وحدت — عجب نبود که بر داری تجنب نعره موسی

شها از طبع وقاد تو استمداد میسازد — که در باندست رسوا در شروع منزل اولی

مدد کن تا بآغاز ثنای تو بعهد نعمت
بخوانم در حضور عالی تو مطلع اخرے

مطلع

بجود و بذل هستی داد و آن موج زن دریا
که میگردد دوران مثل حباب آگین بحضرا

هر آن وعده که کردی با کسی خیر زود وا کردی
سوا عهد تو گویا عشق می ورزند با ایفا

ز بس عدل تو راحت بخش مخلوق خدا آمد
نمیداند کسی از بندگان کیفیت ایذا

ز ایوان رفیع جاه والایت چه گویم
خجل شد از ضیای دولتت از خرگه مینا

ز نوابان و رایان اولی العزم جهان خوشتر
که او دست این گردون گردان منصب اعلی

بعهدت زهد و تقوی و نقی یکجا گرفته در عالم
خلاف شرع رندان هم نمیسازند کار اصلا

ز دزدی شب وان ره روز ره شغلی نهان گردد
ندارد هیچکس در عهد مینو رتت غم کالا

بعهد عشرت انگیز تو خلق از بسکه سرمست
یکی را هم نمی بینم از آن اندیشه فردا

ز آزار ضعیفان ست دست اقویا کوتاه
وطن بگرفته ظلم و جور و بدعت در پس عنقا

تجمل گاه علم و رای تو دارد تماشایی
ولی باید برای دیدن آن دیده بینا

ستار آفرین [illegible] بالقصه ناقص شد بموزون
ادای صنعت ترا از حد بر اندازه بالا

بتحریر مدیح خود مرا عذر [illegible] دوران شاها
ثناگر هستم لیکن نمی‌کنند ادا

ابعهد حسن عقیدت حاضر درگاه تو هستم
ندارم هیچ فخر شاعری شاعر نیم حاشا

تو والی امیدی و بیشه شیران حق شناسا
گذارم پا درین وادی کجا این زهره و یارا

منم بکسته پیر خود بیش عالیت حاشا
کرا آید بپیدا آلب قهرمان کشور سنجی

ندارم نسبتی با او ولیکن این قدر دانم
منم چون ذره و آن مثل خورشید بالائی

غرض این جمله آن باشد که با این بی هنری و فقر
به پیشت می خلوص قلب حاضر بوده ام شاها

قصیده باغ من شگرف بیرا [illegible]
پذیرا این تحفه درویش را با همت اعلی

بیا رسوا که وقت رخصت و تقدیم تسلیمات
دعائیه بخوان اشعار و آمین کن بگو غوغا

دعائیه

شها در شش جهت حکم قدر تو امتداد دان بادا
بهفت اقلیم نافذ باد فرمان قضا امضا

سریر آسمان رفعت بزیر پای تو باشد
بود تاج مرصع بر سر تو غیرت بیضا

ولی عهد ریاست و شما سرسبز و خرم باد
بفضل خالق یکتا بحق سید بطحا

مصراع اول	مصراع دوم
شد شب یار و هم سیل سیه‌بختی هند	جلوه آرای تجلی شب تابان آمد
خود شب یار و هم هیبت که نور وز شمال	هند پر نور شد آن مهر درخشان آمد
ز نگلش و رفت خویش الکز بگفت	همچی گفت که اسکندر ذیشان آمد
با شکوه و حشم و فر فریدون برسید	والی عهد ملک زاده گیهان آمد
وقت آن هست که من مطلع ثانی خوانم	روز عیش آمد و شهزادهٔ ذیشان آمد

مطلع

مصراع اول	مصراع دوم
خیر مقدم که ملکزادهٔ ذیشان آمد	خیر مقدم که ولیعهد سلیمان آمد
خیر مقدم خلف والی هند و فرنگ	کش اقالیم جهان تابع فرمان آمد
پی گلگشت جهان همچو نسیم سحری	از رہ لطف به آفاق گل افشان آمد
جلوه فرما شده از مشرق اقبال چو صبح	بلکه چون کوکبهٔ عید زرافشان آمد
جند انجت همایون که باین شوکتها	از پی فرمان ده کشمیر چو مهمان آمد
آن مهاراجه ذی جاه که از رفعت بخت	رشک فرما و خجالت ده کیوان آمد
آن مهاراجه که بر عتبهٔ او چرخ فلک	بهر آداب کمربسته چو دربان آمد
آن مهاراجه که شد خاور خورشید مهر خنجر	بهر انوار چو زینت ده ایوان آمد
آن مهاراجه گلگر که سر آستانش	فی المثل بهر جهان روضهٔ رضوان آمد
آن مهاراجه که بحبت فلک از جنگش	چون به آهنگ وغا بر سر میدان آمد
آن مهاراجه فیاض که از جود و سخا	جامع معدلت و مجمع احسان آمد
آن مهاراجه خوش خلق که با لطف عمیم	تکیگاه محسن هند و مسلمان آمد
آن مهاراجه که در روز وغا بر سر خصم	هر کبش ساعقه تمثال بجولان آمد
آن مهاراجه که فرمانده و دانا خصمیست	سپرش بر سخنم حجت برهان آمد
آن مهاراجه که از نفحهٔ اخلاق خوشش	تبت و چین همه اش تابع فرمان آمد
آن مهاراجه که با تیغ مهند ز نهیب	فارغ از مخمصهٔ تیغ صفاهان آمد
آن مهاراجه که شد عظمت او شهره بشهر	شهره اش باعث مرغوبی خاقان آمد

حالیا مطلع ثالث بحضورش خوانم
وقت خوش آمد و هم فصل گلستان آمد

مطلع

مطلع

داور ا تو مبارک مہ تابان آمد — بنگر بادشہ مملکت جہان آمد
خال رخسار عزیزی و در تاج شرف — حبذا مردمک چشم عزیزان آمد
مہمان تو شده آن شہ والا اقبال — کہ ز انگلنڈ درین ناحیہ مہمان آمد
آن خدیو آمده در بارگہ ات از رہ لطف — کہ باقبال و شکوه افسر خاقان آمد
آن خدیو آمده مہمان تو احسان خدا — کہ خجل از رخ او نیر تابان آمد
آن خدیو از رہ اخلاق قدم رنجہ نمود — کہ بعالم نفس او ز دوران آمد
آن خدیو از رہ دور آمده چون عید سعید — کہ بجود و کرم و فیض چو باران آمد
ہمچو خورشید جہانتاب سپہر از مشرق — روشن از روی شده آفاق نہ پنہان آمد
نور چشم و خلف الصدق جناب کوئین — نکہت افزای جہان چون گل و ریحان آمد
ہم مبارک بتو ای داور والا شوکت — لطف نفست گونہ کہ خرامان آمد
جود و فضلش چہ دہم شرح کہ بیش از حد است — کف دستش بکرم غیرت باران آمد
حلم و تمکین و وقارش بجہان سنگین تر — از ہمالیہ و از کوه بدخشان آمد
واجب آنست کہ اشعار دعا بر خوانم — بہ من احسان تو ای مظہر احسان آمد

دعائیہ

تا جہانست بگویند ہمہ اہل جہان — والی کشور کشمیر چہ ذیشان آمد
تاج زرین و مرصع بسرت بادشہا — تا بد آنسان کہ خورشید درخشان آمد
پسرانت ہمہ سرسبز بگلزار جہان — سرو و شمشاد کہ آن زیب گلستان آمد
در جہان ہر سیرت بادشہا خوش اقبال — تا بگویند کہ این آمده و آن آمد
اہلکاران تو باشند شہا بی پایان — چون کواکب کہ شمارش نہ ز انسان آمد
با دو صد دفتر شان ای جہان بارام — آنکہ در بارگہت زینت دیوان آمد
حصر وصفش چکنم من کہ برون از حد است — معدن لطف و کرم مظہر احسان آمد
تہنیت نامہ کہ رسوای دعا خوان شد — خود بخود از سر اخلاص باعلان آمد

چشم بر قدرشناسی تو ہم بود کہ او
بحضور تو پی صدق دعا خوان آمد

رسوا که مدح و وصف تو بنوشت بی ریا — تا از اهل حکمت ست نه ابخشش ثنا ز خدا

چون حصر وصفهای تو از ممکنات نیست — اولی که این قصیده کنم ختم بر دعا

دعائیه

تا بر سر سپهر کلاه ست ز آفتاب — باد از فرق تو شرف تاج پر ضیا

در بزم عیش و ناز تو رقص و سرود باد — تا هست زهره مطربه چرخ در غنا

تا ذکر جام و مجلس جمشید باقی ست — مانند دوستان تو در عیش و اولیا

تا عندلیب نغمه سرا هست در چمن — مصروف دشمنان تو در گریه و بکا

آن کارها ز ذات تو آید که در جهان — باشی مدام مورد تحسین و مرحبا

سرکار خویش و قار بگوید بدل خوشی — احسنت بر فراست و بر عقل حبذا

عقل و فراست تو بجایی رسد که خود — مانی مشیر کوین و انگلنڈ و انڈیا

سرسبز باد گلشن اقبال تو مدام — چون باغ شالامار با فضال کبریا

عمر تو باد یکصد و سی سال بل فزون — با صد هزار عشرت و عیش و طرب شها

پر نور خانهٔ تو چو ایوان خسروی — ز اولاد نیک بخت و سعید تو اولیا

رسوا مدیح خوان تو مانند عبد نیاز — گوید دعای خاتمه هر صبح و هر مسا

قصیده در مدح امیر شیر علی خان بهادر والی کابل وغیره وضمناً مدح جناب لارڈ میو صاحب بهادر گورنر جنرل سابق کشور هند

مطلع

بودم بخواب ستاره مقصود در کنار — دیدم که بلبلی ست بگلزار پر بهار

با صد نشاط نغمهٔ دلکش همی کشد — زین بانگ مینزد بترنم ز شاخسار

برخیز و ترک خواب بگو شد طلوع روز — روزیکه روز عیش توان گفتنش به عار

این روز فرخ ست چو روز سعید عید — نورانی ست و مظهر خورشید افتخار

روزیست اینکه مطلع صبح سعادت ست — گلریز و عطر بیز چو نوروز نوبهار

روزیست اینکه لارڈ گورنر بعز و شان — از بهر التقاش برد ست انتظار

روزیست اینکه شاه فلک جاه انگلنڈ — یعنی جناب کوئین ذی جاه خوش وقار

در احتشام و منزلت و رتبه بلند روز جلوس دار بجمشید ش اعتبار
روزیست اینکه چرخ مقوس خمیده پشت شد راست از وفور مسرت خدنگ وار
روزیست اینکه چرخ کهن از فرید عیش آمد برقص بر سر اشها و زهره وار
آن روز عشرت ست که از فرط خرمی در گوش چرخ عقد ثریاست گوشوار
آن روز فرخی ست که ترک سپهر نیز چون مشتری سعید و چو ماه ست خوش وقار
روزی رسید کان زحل انحس النجوم گردید در سعادت خود اکبر الکبار
روزی رسید کز نظرات فلک شدند سعدین مقترن بصد اعزاز و افتخار
یعنی سپهر بخش سلاطین امیر ما همنام و نیز هم بلقب شیر کردگار
شد ملتقی به لاٹ گورنر و ویسرا اقلیم هند گشت کنون مجمع البحار
آن لارڈ ویسرا که ندیدش ندیده است این چرخ سالخورده و فرسوده روزگار
در همت و شجاعت و در رفعت نژاد همتاش آدم دهر نزاده است زینهار
گردم دو چشم باز نشستم بخبری در خور دچون بگوش من این مژده بهار
وانگه قلم گرفته نوشتم بصدق دل یک مطلع خجسته و فرخ به انکسار

مطلع ثانی

ای حسن یوسفی ز جبین تو آشکار ذات تو مصدر صفات ست تاجدار
مهمان سرای فیض طفیل تو پایدار خوان تو هست خوان خلیل کرم شعار
ای یکه تاز معرکه رزم و کارزار در گوش چرخ نعل سمند تو گوشوار
ای مظهر شجاعت حیدر ز خلق تیغ تو هست پر ز اثرهای ذوالفقار
ای آن تهمتنی که بجنگ تو در جهان باشد نه بر زبان فلک غیر زینهار
از جود و لطف عام تو مانده ست این زمان محتاج و مستمند و تهیدست تا چنار
در عهد دولت تو نمی نیستش حزین گر فی المثل بنفشه حزین هست و سوگوار
هر کس بعیش و ناز و آرام می زید دیدم نه در زمان تو جز شمع بیقرار
شاها کفت نمونهٔ دریای اعظم ست باشد انامل تو همه مانند جویبار
فرع ستم چگونه بعهد تو سر کشد بیخ فساد بر کند ست تیغ آبدار
سبقت برد چگونه به ذات تو شاه چین چون مستوی شوند بگو راجل و سوار

یک عالم از رواج خلقت مسخر ست — چون کشور دماغ من از بوی زلف یار

زیبد نه با تو شیوهٔ فلک را صفا بله — ما و تو تو قاطع و بازو ست کامگار

گوییم چه بیش ازین که نزیبد سوای تو — شاها برای تاج سرشته در شاهوار

از رعب صولت تو که بیش ست از قیاس — شیر ژیان خزیده میان بچهٔ سمار

در خرمن وجود عدو افتاده برق — زان دم که دست تیغ تو چون برق بیقرار

واقع شود به روی زمین سر آسمان — تیر و کمان بکف چو شوی عازم شکار

شاها مطیع حکم تو اجرام آسمان — عاجز بدست قهر تو اعدا شده ونگار

عقلش بدرک فهم تو همسر کجا شود — پیدا شده به فلاطون هزار بار

ترکی ست بی توجه لطفت سیاه رو — زنگی بالتفات تو شبک سپیدکار

دانم هلال تیغ تو مفتاح با بهاست — فوراً بیک اشاره گشاید دو صد حصار

سیرفت بوی مشک ختا و ختن بباد — روزیکه بوی خلق تو گو یافت انتشار

کو هندسی که حصر کواکب سپه کند — تا دسته های فوج همایون کند شمار

بخت و هنر بعتبهٔ عالی نهاده سر — اقبال دیده شد که ترا هست یار غار

فرش کمینه مخمل و اکسون بود ترا — فرش ست خود بیارگهت اطلس بهار

طی کرد نام حاتم سطح جود عام تو — خدام دولت تو چو حاتم بود هزار

قطعه

این خامه بریده زبان چون کند بیان — آن کارنامها که تو آمد بدست کار

لیکن میان معرکهٔ جنگ بر ملا — تیغ زبان دراز ده شرح کارزار

ای چشمهٔ فیض تو پی ابر آذری — رشحی ز تو رسد بگلستان و لاله زار

از بسکه شد نثار زر و سیم بر سرت — از مقدم شریف تو شد هند زرنگار

انقطاع هند را تو بدخشان نموده — شد آنچنان که غرق تو لعل و گهر نثار

روشن زگرد راه جنود تو چشم ما — نور نظر فزوده جهان را ازین غبار

هندوستان ز تاب رخ پاک و صاف تو — انگو فتح طلب شده گوید زنگبار

خوش آمدی بخیر و قدمت مع الظفر — یا ایها الامیر مع النصر والوقار

از روز نهضت تو همین خیر مقدم ست — زیبد زبان لال که گویند خویش اقتدار

ای ابر فیض آمدی گوهرفشان بهند — آمد چنانکه ابر بهاری زکوهسار
هندا زقدوم لطف تو سرسبز شد شها — گویا رسید در چمنی مژدهٔ بهار
تا چند گویم اینکه رسید این و آن بهند — بهتر که بر دعات کنم ختم و اختصار

دعائیه

تا هست چرخ تخت گه شاه خاوری — بادا قدم گه تو شها تخت زرنگار
تا قبلهٔ دعای جهان باشد آسمان — بادا در تو قبلهٔ حاجات روزگار
اکلیل زیب فرق همایون شاه باد — خورشید تا کلاه مذهب برد بکار
ظل ظلیل احمد مختار و مجتبی — نور دو چشم آدم و محبوب کردگار
ممدود باد بر سر و فرق تو دائما — شاها تر البست همین چتر زرنگار
عریان تن حسود تو مجرم مثال باد — چون کعبه خیرخواه تو باشد نکوشعار
بادا سیاه پوشش عدوی تو چون غراب — طوطی صفت محب تو بادا سبزکار
در جنتگه محبت تو چون خانه دلکشا — بادا بیت خصم تو چون گور تنگ و تار
احباب را نصیب همی عیش و انبساط — روزی هزار شربت شیرین و خوشگوار
نوشند اگرچه آب بقا فی المثل عدو — بادا بکام جان و دلش همچو زهرمار
باشی تو یار مخلص سرکار انگلیا — ماند محب جاه تو سرکار نامدار
روزی شود از رتبهٔ جمشید و کیقباد — بادت نفاذ حکم به هر شهر و هر دیار
حلال مشکلات تو آن رب ذوالجلال — بادا بحق احمد مختار و باوقار

گویم چه پیش ازین که مجال کلام نیست
هم خامه گشت معترف عجز و افتقار

قصیدهٔ چهارم در مدح صاحب والا مناقب فیض مآب جناب میجر هالرائڈ صاحب بهادر دام اقباله ڈایرکٹر مدارس پنجاب

مطلع

حق وفا و مهر ادا کرد روزگار — یعنی مرا بلطف ندا کرد روزگار
گر صدق مدح صاحب والا شنم خوان — کاندر امتناع بخت رسا کرد روزگار

وارد کرسی که پرورد او باحضور دل
صبح و مسا سلام و دعا کردروزگار

گفتم همان که سیمرغی جاه یا لسن شد
نامش نها و حاکم ما کردروزگار

آن شهسوار دولت انگلش که در جهان
او را امیر بر امرا کردروزگار

در کشور فضیلت و اقلیم علم و فن
تفویض اهتمام ورا کردروزگار

گفتا بلی همان که بخواندی تو مدحتش
ورنه دهان بمدح که وا کردروزگار

القصه مختصر که ازین باده سرور
لبریز ساغر دل ما کردروزگار

بودم مریض غم که نمی یافتم شفا
بیمار را بلطف دوا کردروزگار

اکنون مرا سزد که بمدحش رقم کنم
نحوی که حکم مدح و ثنا کردروزگار

مطلع

ای قصر عزت تو بنا کردروزگار
قائم اساس عز و علا کردروزگار

ای آن شهی که کرسی عز ترا بقدر
غیرت فزای ورشک سما کردروزگار

شاها ز افسر تو چگویم که چیست آن
گو نام آن کلاه طلا کردروزگار

لیکن بنزد اهل بصیرت چو آفتاب
جرمی ز نور لطف و ضیا کردروزگار

گویم چه از سعادت بختت که در جهان
چتر سرت ز ظل هما کردروزگار

تعلیم کرد شیوهٔ تسلیم تو بخلق
پشت فلک عبث نه دوتا کردروزگار

همدم نمود علم ترا با هنر چنانکه
توام بدولت تو بقا کردروزگار

تا عظمت و وقار تو گنجید درین جهان
از ارض تا سپهر خلا کردروزگار

یک کس درین زمانه نباشد عدیل تو
مثل ترا به تیغ دوتا کردروزگار

تا زم بعدل و داد تو کاندر زمان تو
شد دور و سزا چه خطا کردروزگار

جز من بعهد عدل تو فریاد کرد کسی
گاهی شنیده که جفا کردروزگار

علم سلطنت همه پنجاب را گرفت
وین کار بر محل و بجا کردروزگار

فضل و کمال تو چه نویسم که مر ترا
مستغنی از صفات و ثنا کردروزگار

فضلت مسلم است که در کشور علوم
مسندنشین عز و علا کردروزگار

تیغ هلالی تو بشکل هلال از هیبت
یا ماه تو به چرخ بپا کردروزگار

این چرخ ظلم پیشه [illegible] شفق
با سیلی تو سرخ قفا کردروزگار

فرمان برست و تابع حکمت چو چاکرست — از حکم تو عدو دل کباب کرد روزگار
ای آن تهمتنی که به روز مصاف بله — پیش تو آنکه رفت فنا کرد روزگار
سامان رزمها چه نمائی که بار ها — با دشمن تو قصد وغا کرد روزگار
با آنکه بد سگال تو باشد چه فائده — گر صد هزار صلح و صفا کرد روزگار
مردم ز فیضهای عطوفت غنی شدند — خالی قلمروت ز گدا کرد روزگار
هیچی و من را چه بود قدر پیش تو — ای بر تو ختم جود و سخا کرد روزگار
در جنب نور رای تو خود آفتاب را — بی نور و خوار تر ز سها کرد روزگار
علم و هنر شجاعت و جرات ذکا و ذهن — پیداست آنچه بر تو فدا کرد روزگار
با وصف انقلاب که لازم برای اوست — کی طاعت در تو قضا کرد روزگار
حق نیاز مندی و هم حق چاکری — چون فرض و واجبات ادا کرد روزگار
ڈائرکٹری ز نام تو زیب تمام یافت — موزون لباست تو قبا کرد روزگار
آرم بپاد اداے شهادت سپهر را — طوف درت صباح و مسا کرد روزگار
در حق حاسد تو زمان سه دره را — بنگر چگونه حادثه زا کرد روزگار
رسوا بیا دعائیه بنویس و ختم کن — در حق او نتیجه دعا کرد روزگار
تا غمکشان و عیش پرستان این جهان — گوئید بد نمود و خوشا کرد روزگار
این شنوم که داور یار اخدا سے ما — حاجت روای شاه و گدا کرد روزگار

قصیده در مدح جناب فیض مآب صاحب عالی‌شان کریم الخلق عمیم الاحسان جناب سیجگری صاحب بهادر ڈپٹی کمشنر فیروزپور و اجنٹ سابق بهاولپور دام اقباله و نواله

منسوب تست آنکه حرز آسمان علم — مردم رساند فرق بر آستان علم
یعنی بگفت آنکه ز کنعان بمصر دست — بنگر که یوسفی ست درین کاروان علم
از حسن یوسفیش دمادم عرق کنند — در گلشن کمال همه گلرخان علم
قانع اگر شد بکنایات مابه بین — زیب کلاه تست نغمه گوهرفشان علم
گفتم باین صفت نشناسم کسی — کپتان سیجگری شرف دودمان علم

آن کز وفور جودت طبعش بخواندش / چشم و چراغ عقل و فراست زبان علم
آن کز کمال علم و هنر از خلوص دل / مداح او شدند همه ماهران علم
گفتا بلی سبب صفت اوست این همه / بختت بکام زانکه شدی ازدان علم
گفتم بدین فتور بمقام مجال کو / بندم بنظم زیور حسن بیان علم
گفتا که استفاضه کن از طبع روشنش / کان از نجوم علم و فنون ست کان علم
من بعد من ز حسن عقیدت بشان او / یک مطلع خجسته نوشتم از آن علم

مطلع

ای شخص بی‌کمال تو روح روان علم / بحر فنون و مخزن قانون و کان علم
ای یکتا ز فارس مضمار علم و عقل / نامد کسی ردیف تو از فارسان علم
نی نی بجا ردیف که رادف نباشدت / پیش تو راجل اند همه رهروان علم
عقل رسانیده اندر زمان ما / جز آستانهٔ در دولت نشان علم
دانم که خود محک نقود سخن توئی / تا کیست آنکه با تو کند امتحان علم
دعوی علم پیش تو جهل مرکب ست / باشد نه بر بسیط مثالت میان علم
آری علم بود برابر بجای جهل / منت خدای را که شدی قدردان علم
در گلشن کمال چه خوش لهجه بلبلی / گلزار از صفیر تو شد بوستان علم
نسبت بعندلیب و هزارت و هم هزار / لیکن بپادشان که بود داستان علم
سعدی را نصیب نشد همچو قسمت آن / چندانکه شد بذات شریفت قران علم
از تندی کلام تو شد تلخکام جهل / وز لذت بیان تو شیرین دهان علم
هیچ ست در حضور تو دُر گران بها / نرسیده در جناب تو جز ارمغان علم

رسوا نویس مطلع ثالث چو آفتاب
کان مطلع منیر شود و آسمان علم

ای شهر عقل مصر فراست جهان علم / معمور از فیوض تو کون و مکان علم
روی تو هست مطلع انوار خاوری / روی تو شد فروغ ده خانمان علم
در حیرتم که گوشهٔ دستار فضل تست / یا تابدار طرهٔ عنبرفشان علم

قطعه

در شرح مغلقات معانی چو یکزبان
حلال مشکلات شوی از زبان علم

کج فهم مرکج بیان که بود فاتر الحواس
چون عقل کل سزد که شود نکته دان علم

گشته دگر ز ناخن فکر تو عقده کُ[illegible]
سید اندش خرد همه عقد اللسان علم

قائم بنا ی غور و تعمق ز خوض تو
وز ارتفاع فکر رسا اوج شان علم

ای به سپهر چرخ خورشید خافق است
زانده که سربلند نمودی نشان علم

از جلسهٔ امید و ز دربار لاٹ صح[illegible]
ظاهر بخلق شد که توئی ترجمان علم

افغانستان که مبدء جهل ست فی الاشتهار
دانم که شد ز فضل تو دار الامان علم

بید الشی بعهد تو مقهور و مبتذل
قاهر به روزگار تو شد قهرمان علم

شاها چرا نصیب معانی کنی سکا[illegible]
وادست قضا بدست همایون کمان علم

ممتاز و سربلند جهانی درین زمانک
سود ست فرق عز تو فرقدان علم

زیبد که اقتباس ضیا ماه و خور کنند
از آفتاب روی تو بر آسمان علم

من خود کیم که مدح رفیعت کنم بیان
بهر مدیح تست قلم در بنان علم

ای برتر از قیاس شمار محامدت
معزول شد ز مدح تو تاب و توان علم

بهتر کز خیال ثنای تو بگذرم
طی به دعای چند کنم داستان علم

تا شهسوار توسن گردون عنان کش است
بادا بدست حکم تو عطف عنان علم

تا تاج خور بتارک پیر فلک بود
رخشنده باد تمغهٔ زرین نشان علم

تا اهتمام کار خرد این شهان کنند
بادا بزیر حکم تو صد شایگان علم

اشعار چند در مدح صاحب عالی الشان مستر کولڈ استریم صاحب بهادر اسسٹنٹ کمشنر درجهٔ اول ضلع انباله حال ڈپٹی کمشنر

مطلع

ظل هما کنون به سرم سایه گستر ست
رسوا بجبخت خویش بنازم که یاور است

یعنی که باریافته ام در حضور آنکه
فرمان روای عصر و شه کشور سکندر ست

ذی جاه صاحبی که بانگلنڈ و انڈیا
باشند او بمرتبه و جاه و [illegible]ست

نام شریف مستر کونڈا اسٹریم هست — فرمانده‌ای که غیرت فغفور و قیصر است
گویم چه از شجاعت ذاتش که در جهان — رستم صفت بهادر و مرد دلاور است
آن مایه دار علم که ذات شریف او — در کشور صفات سخن سنج داور است
هر آنچه خوانمش سخنور بود یقین — هر آنچه گفتمش همه از فهم باور است
کلکش ز آبیاری تائید لایزال — نخلی است که بباغ سخن بارآور است
طبعش بر آورد چه گهرهای آبدار — از بسکه در محیط فطانت شناور است
پس مانده فکر شیروان ره بهنه — در عرصهٔ رقم قلمش خوش تگاور است
دور آوران عرصهٔ معنی به پیش او — خط بر زمین کشیده و چه فکرش دلاور است
کرد اقتباس نور ز رای منیر او — خورشید بر فلک همه زین رو ضیا ور است
شخص گرامیش که بماناد تا ابد — در باغ عدل و جود درخت ثنا ور است
گویم چه از ثنای شریف تو داورا — بیشک صفات نیک تو بیحد و بی مر است
رشک شمیم خلق تو خون کرد نافه را — مغز جهان ز نکهت خوبیت معطر است
چون فکر من باوج ثنای تو پر زند — خود مرغ وهم طائر بی بال و بی پر است
آن به که بر دعای تو ختم سخن کنم — این کار مختصری مدح بهتر است
ماناد تاج عزت و اقبال بر سرت — تا در زمانه عزت و سیم و افسر است
راضی شود ملک ز عدل تو داورا — تا خلق دل ملول ز ظلم ستمگر است

اشعار در مدح منشی سید برکت علی خان صاحب بهادر رئیس انباله اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر ضلع گوجرانواله دامت برکاتهم

ای خوش خصال خوش سیر ای نکو شعار — ای مظهر فنون ارسطوی نامدار
حقا که از سعادت طالع چو مشتری — هستی بر آسمان امارت خوش اقتدار
زیبا بود نه مسند عزت سوای تو — ای ماخذ دیانت و منشاء اعتبار
گویم چه از دیانت ذاتت که خلعتی — بر دوخته خود بقد تو خیاط روزگار
ای جوهر امانت و تقوی بذات تو — دادند در ازل که گشتی چو مهر آشکار
صوفی با صفا چه بخوانم مدیح تو — در راه معرفت قدمت هست استوار

نازد چرا نه صدر تصوف بذات تو — در اصل گوهری تو شهنشاه تاجدار
یعنی که پارهٔ جگر مرتضی علی — نور نگاه حضرت شبیر باوقار
خلق خوش تو خلق حسن را نمونه — صبر و قناعت ز حسین است یادگار
تا هم کجا که شرح جلالت کنم بیان — این است خود عطیهٔ عباس نامدار
گویم چه داستان شجاعت که آمده — حیدر بزرگوار تو خود شیر کردگار
آن شیر کردگار که روز حنین و بدر — بر اشقیای دهر کشیده ست ذوالفقار
آن سیف کبریا که بصفین هم باحد — بنمود دهر زبان و زمین جوهر آشکار
تیغ خدا علی ولی و اسد عرب — با جنبیان ببر علم کرد کارزار
دستت غلام خواجه غفران پناه او — در دست پاک حضرت میران باوقار
میران همانکه سید عیسی است اسم پاک — کرد اعتراف خضر ستایش روزگار
میران همان که خیر خدا در بکوی او — هر صبحدم طواف درش کرد حاجدار
میران همان که ماه منیر ولایت است — چشم و چراغ دودهٔ محبوب کردگار
میران همان که اولی و اعلی بحضر تست — آرند تحفه‌های ارادت بانکسار
میران همان که سرو گلستان حضرت است — رونق فزای گلشن عرفان بصد وقار
میران همان که بر در عالیش چون گدا — باحبیب برگفت بشد شاه نامدار
میران همان که حافظ موسی مرید او — وز فیض اوست گلشن پنجاب لاله‌زار
حافظ همان که حافظ قرآن [illegible] — یا حافظ خزینهٔ اسرار کردگار
یا حافظ آنکه گفت بابیته از غم و الم — محفوظ شد ز خستهٔ قبر و از فشار

رجوع بممدوح

القصه نسبت تو بود نسبت بزرگ — ممتاز زان شدی تو ز ابنای روزگار
ای آنچه گفته ام بحضور تو پیش ازین — بشمرده ام مناقب دینی باختصار
اکنون بهبین العالم صورت چه بوده — گر فخر دنیوی ست برای تو ننگ و عار
ای شاه آن یگانه مهری که پیش تو — بوالفضل بوالفضول و جید ست شرمسار
منسی که در شعور جلالات بکیان — موجود چون دبیر فلک چاکرت هزار

تیر سپهر خامه مداح تو زحل | وین چرخ اخضر است چو قرطاس سبزکار
تا بهر خامه دان تو ماند علی الدوام | منشی چرخ یعنی عطارد ثنا نگار
زیب تمام یافت بذات شریف تو | صدری که بود بی تو قرین غم نزار
زیبد جناب ملک لقب زان سبب ترا | کامد سخن تو همه ملک زرنگار
حقا بفضل حق بر حکام بوده | ذی اختیار صاحب اعزاز و افتخار
باشم چه در مدیح تو زین بیش نکته سنج | دارد زبان نتاب ثنای تو زینهار
این عذر کافیست و دگر عذر لایق آنکه | مهلت نمیدهد ستم و قهر روزگار
فرصت اگر زمانه بدادی نوشتمی | در مدحت و ثنای تو اشعار آبدار
القصه مختصر کنم از حسن اعتقاد | ما فی الضمیر خویش نوشتم باختصار
از لطف عام تو که محیط است در جهان | افتد اگر قبول زهی عز و افتخار

روحی فداک از ته دل گویم ای جناب
گویم چه غیر ازین من رسوای هیچکار

قصیده فرد المطالع در شان فاضل جلیل و عالم نبیل فضل الرحمن مولانا مولوی محمد حسن صاحب بجنوری والد ماجد مصنف

ای تو داری شرف نام نبی مرسل | شد بذات تو ازان خاتمه علم و عمل
آنچه پوید بظلمت سکندر گردد | ذره‌ای نیست دران وهم عدو را مدخل
چه کنم حسن کلام تو بیان در اعجاز | خود بخود هست عیان معنی ما قل و دل
غیر حضرت چه بود حاسد کم مایه تو | پیش تمکین تو همچون پر کاهست جبل
شد کلام تو چنان ناسخ اشعار عدو | که شده دین هدی ناسخ ادیان ملل
فرق بائن شده در ذات تو و ذات حسود | ق | زاده فکر تو موزون و حسین و اجمل
زاده طبع پلیدش چو جنینی که زبطن | قبل میعاد برون اوفتد از جوف علل
هم چه غیر تو بود حضرت حسان عرب | حامد عز و جل ذاکر ثنای مرسل
رونق کار کند با کس و ناکس هردم | بلکه گذارد سر خود بقدم لات و هبل
زان شی را زشیاست تفاوت بسیار | تو ببالای فلک نازی و او زان اسفل

معجز دارد چه سود ست بیجا گوسالهٔ — می گشائی بسخن عقدهٔ بالا انجل

گر عدو قدر شناست نبود باکی نیست — بوریاباف نداند ز حریر و مخمل

کیف ممکن که بود حایک کشاف متین — او شناسد بنظر خوبی تبیان مطول

هست اشعار و مضامین عجب و ذرر — کرد منسوب بخود از ره صد مکر و دغل

لیک اشعار بدیع تو ز فکر عالی — جلوه آرای معانی شده و هم مستحصل

زان ذخائر که تو داری و ز تحسین دادم — شده در روزی حسود تو بقدر خردل

این کواکب که بچرخ است مثال ازلی — باشد از خرمن فضل تو حبیب ارزل

جامع علم بیانی و بدیعی بخدا — مثل تو چرخ ندیدست بارسال مثل

نثر و تاریخ و معما و مراعات نظیر — التزامات و سیاق العدد از فکر تو حل

حاسدت را چه توقف است به ترجیح کلام — بل ز تسمیع ندارد خبر است مکمل

او چه داند که چه مقصود بود از منطق — از قضایا چه خبر هست سراسر مهمل

اوست معمور سراپا و سراسر معلول — فرق کردن نتواند ز صحیح و معتل

پیش نثار بود ناظم و پیشش ناثر — پیش هر دو بشده دل آخر هیچ و مهمل

او بگیرد ز اول حرف شد و خواند سبب — گر بگوید هیچی نیست جدل را جدل

زانکه او لفظ فی را بشده دستی — گفت بی‌عکس ظهوری که باستاد ازل

بس کن ای کلک جری از سب بستم بیا — هان رقم ساز کنون مطلع زیبا مجمل

مطلع

ای که ذات تو شده مهر تو بزرگ از ازل — هست اجماع معانی بدرت همچو سبیل

ای که فکر تو بود غیرت شهباز و عقاب — هست در پنجهٔ او صید مضامین مجمل

ای نظیرت بجهان ممتنع الغیر آمد — وی مثالت بمثل هم نشده مستعمل

خواستم آنکه نگارم صفت ای میر — ریزش خط شعاعی شده خط جدول

تر نسازد اگر از چشمهٔ فیض تو زبان — نوش هرگز نبود لایق زنبور عسل

گر نه از خلق لطیف تو کند استشمام — عطر خیزد ز چمن این سخن آید مهمل

قطعه

فضل تست آنکه ازو شهره بهفت اقلیم است — بلکه از چرخ منادیست بغیر اعزل

شفا دا ابروی تو قضا نیز چون قدر	شد در ازل فدای تو تقدیر خیر و شر

بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر

گویم ز مدحت تو چه ای شاه خوش سیر فخر خلیل هستی و هم فخر بو البشر	داوند انبیا ز قدوم تو خود خبر دو نیمه شد ز دست تو روی فلک قمر

بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر

آن روی لامکان تو رسیدی [illegible] ز انبیا نشد و تنها کسی گذر	جبرئیل هم ز عجز فرو ریخت بال و پر زین طرفه‌تر که بود ندا اولین سفر

بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر

در نعت تو ثنا چه کند اهل بشر در خاک بود جمله مخلوق و بو البشر	دارند کی ز رتبه والای تو خبر نور تو هیچ نور قدم بود جلوه‌گر

بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر

در صفت تو جست چه ای شاه نامور چون بسته گشت مدیح تو کلک بریده سر	از حد فهم و وهم و قیاس جن و بشر دانگه ز فکر ناقص رسوای بی‌هنر

بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر

قصیده در مدح حضور امیر کبیر نواب مستطاب معلی القاب فیض گنجور فیض رسان عمیم الاحسان جناب لارد دفرین صاحب بهادر گورنر جنرل کشور هند دام اقباله در مبارکبادی انعقاد جشن خطاب مستطاب قیصری هند برای حضور فیض گنجور فیض رسان عالم و عالمیان فلک قدرت دارا دربان جناب ملکه معظمه کوئین وکتوریا خلد الله سلطنتها ملکه هند و قیصر هند

مطلع

الا ای عندلیب نغمه فصل گلستان آمد نشیمن کن به بستان جهان با صد تمنا	بباغ چند دیگر ره بهار بی خزان آمد که ایام سرور و سعد عیش جاودان آمد

نوای خرمی در گوش صفیر شادمانی زن / گل عشرت برنگ و بوی دلکش بیگمان آمد

بصد سامان سرود تازه سر کن تو هم ای اہل / زمان کامرانی در رسید و وقت آن آمد

دگر یاور ندارمی چشم بگشا و ببین اینک / جناب لارڈ لیٹن با ہزاران عز و شان آمد

گورنر جنرل و قائم مقام حضرت کوئین / که از تخت رسا شاہنشہ ہندوستان آمد

برای نظم و نسق کشور ہندوستان بارے / بصد اعزاز و دولت ناظم رفعت نشان آمد

گورنر جنرل سابق که او ہم بود خوش نیت / چو در ہندوستان آمد بصد امن و امان آمد

رعایا را تشفی بتشفی کرد و تسکین داد / رئیسان را نوازش کرد و منشورش جہان آمد

ہزاران حمد ایزد را که بعد از تشنش در ہند / امیر معدلت کیش و خدیو کامران آمد

بیاید در رکابش عدل و داد و حسن [illegible] / ہمہ آسایش دل آمد آرام جان آمد

عزیزی آمد و فرمانروای مصر دل آمد / خدیو ثانی آمد و فرمانده اقلیم جان آمد

بجود و ہمت طی کرد نام حاتم طائی / بعدل و دادبخشی ثانی نوشیروان آمد

سراپا منفعت آمد بحق خیر اندیشان / برای دشمنان دولت انگلش زیان آمد

زبس گوہر فشان شد آستین لطف و احسانش / نشاط افزای دولت زر افشانی گلستان آمد

رہانید از غم و اندوہش از بسکه انہا را / بدست اغنیا گویا که گنج شایگان آمد

نشاط افزا چو ایام جوانی عہد او باشد / که لارڈ ولیسرا با دولت و بخت جوان آمد

اولوالعزمی بسعید از ہمت عالی و در گنجش / که از بخشش نصیبی ہر قلوب [illegible] آمد

اگر بخت تو رسوا یاوری فرماید در عالم
بخوان یک مطلع دیگر که اکنون وقت آن آمد

بیاید آصف این عہد و باصد عز و شان آمد / ارسطوی زمان آمد فلاطون زمان آمد

ہمین بس یادگار او که ملک ہند در عہدش / سرای التفات ملکۂ عالی مکان آمد

خطاب حضرت وکٹوریا از فضل ربانی / باقصای جہان شاہنشہ ہندوستان آمد

جناب کوئین والا حشم کز فر اشفاقش / رعایا و برایا جملہ در حفظ و امان آمد

خیال پایمالی نیست موران از عدل او / که روزن بہر شان از زمین پیل بان آمد

سواد ورطۂ ہند اکنون بدل شد با سفیدی ہا / که نور افشان بعالم آفتاب عز و شان آمد

رعایا شاد گشت و مطمئن شد خاطر عالم / رئیسان ہم مبارکباد با گفتند آن آمد

بعالم پیشگان را باد تهنیت اکنون نیاز ارد / که عهد معدلت عهد سلیمان زمان آمد

مبارکبادی

مبارکباد ای قائم مقام ملکهٔ انگلشیه / که در عهد معدلت خطابش قیصر هندوستان آمد

مبارکباد ای نایب مناب قیصر وسیجا / زمان حکم تو وقت عروج عز و شان آمد

مبارکباد ای فرمانروای کشور سنتی / که رونق در زمانت به ز عهد باستان آمد

مبارکباد این جشن شهنشاهی و تقریبش / رئیسان آمدند و هر یکی با عز و شان آمد

بیامد والی کشمیر و جیند و نابه و ناهن / برای تهنیت یکسر گروه راجگان آمد

نظام حیدرآباد آمد و آمد بعهد شوکت / ازان سو خان قلات آمد با عز و شان آمد

مبارک این خطاب قیصری بر کوئین وکثیا / که در اقبال و دولت سابق ابر شیننیا آمد

چه گویم پیش ازین رسوا بدرگاه معلایت / که او نا واقف از آداب شاهان جهان آمد

اشعار چند بطور قصیده در مدح جناب فیض مآب صاحب عالیشان فیع المکان جناب سیجر سی میکنل صاحب بهادر دام اقباله

مطلع

آنگه که من شنیده ام بیاوری / آمد نداء گوش من از چرخ چنبری

رسوا چه شد که سر بزانو نشسته / شاید ترا شماند سر مدح گستری

گفتم مدیح کس نسرایم ز اغنیا / چون شاعران حال برای گداگری

آزادگی سجیهٔ مرضیهٔ من بس است / آنکه نه ز رفعت شان سخنوری

گفتا خمش مدیح کسی کن که ثابت است / او را اگر دن تو حق بنده پروری

سی میکنل صاحب والاحشم کزو / اعزاز یافت منصب والای میجری

در گوش من رسید چو نام مبارکش / بستم میان جان بادب و ثناگری

مطلع

ای مفتخر ز جاه تو القاب میجری / کز عل صفت بجاست ترا میجری

بیشک تو نی ثنا ابه افواج پیشکوه / باشد چون تو ای گروه ملیتری

ای رستم زمانه چگویم شجاعتت | اسفندیار عهد قوی در دلاوری
ترک فلک که معرکه آرای رزمهاست | آموخته ست از تو فنون سپه‌گری
کردی چو عزم بیشه بصید افگنی شها | بگریخت شیر با همه شور غضنفری
از عهد تو زمانهٔ نوشیروان خجل | عدلش کجا بعدل تو سازد برابری
ناظم بعهد عدل تو کامد بکر و فر | ماحی ظلم و جور و جفا و ستمگری
ای در سول خاصهٔ حکام بوده | دارد کسی نه پیش تو دعوای افسری
ماهر چنان بعلم قوانین انگلشیه | هر سٹرات لا نکند با تو همسری
مشکل تو کو بحل قوانین مال کس | اعزاز تام یافته تا ست کلکٹری
ای حکم سرسری تو از لمبری بهست | با دیشناس کاین نخشم نیست سرسری
ترجیح تست به همه حکام دسترکت | ڈپٹی کمشنری تو به از کمشنری
زیرا که هست رای منیر تو در جهان | عالم فروز و طعنه زن خورشید خاوری
سرتیل هیکنیل که یکتاست عهد بود | و انده تمام خلق که او را بداوری
او هم و نظیر خویش نه در عهد خویش داشت | تو نیز در زمان خود از وی نه کمتری
دانی زبان غیر چو اهل زبان شها | یعنی زبان ریخته لهجهٔ دری
القصه وصف تو چه نویسم که بهیچ است | و از انچه گویمت سه ابج فزون تری
رسوا بیاد دست دعا را دراز کن | کوتاه کن سخن بگرفتم سخنوری

دعائیه

تا بر سپهر کلاه هست ز آفتاب | بادا فسر تو زیب سر جاه و سروری
تا قائم است پایهٔ تخت فلک شها | بادا پی جلوس تو دیهیم داوری

قصیده در تهنیت عید سعید بحضور پرنور ناظم بی بدل ناشر بی مثل انجمن آرای دولت کامگاری وساده پیرای ابهت و بختیاری جناب نواب مستطاب معلی القاب فخر الدوله محمد علاء الدین احمد خان بهادر فرمان فرمای ریاست لوهارو دام اقباله و عم نواله

باد در عهدت تو اشفع را رواج اندر جهان — هر غلامم تو نفور از نخوت نمرود باد
بنخیز و از سرای دشمنت جز ناله ها — صحبت کسرا از صدای جنگ رود و عود باد
باد ابواب سعادت بر رخت مفتوح و بس — از پی اعدا طریق مخلصی مسدود باد
گفته سعدا عموماً گرچه بینی بر دعاست — بر ملا گویم که آن مخصوص و هم معدود باد

تا سعادت را بود در خلق جشن عید فطر
مقدم این عید و صد دیگر ترا مسعود باد

اشعار چند در مدح امیر کبیر جناب فیضمآب معلی القاب فخر الدوله نواب محمد علاء الدین احمد خان صاحب بهادر فرمان روای لوهارو دام اجلاله و عم نواله

مطلع

شمائلی که ز یعقوب برد هوش و قرار — بشکل داور ما جلوه کرد بی تکرار
گلی که بود از آن تازه گلشن کنعان — بباغ عالم امکان رسید دیگر بار
مهی که بود زلیخا بروی او شیدا — شد و جلوه دگر بر دو سی چو انوار
زهی جناب معلی لقب علاء الدین — که یافت دولت از و فخر مجید و بسیار
بعهد خویش همان ثانی سلیمان ست — که تخت او بسر خود برد نسیم بهار
سکندریست که از نور اختر روشن — ندید آئینه اش هیچگاه زردی غبار
بعهد او که بدل شد زیان بسود کثیر — شد از طبائع مردم خیال دفع مضار
زبان عدالتش لب ماهی مهر ست — گلی نیافت بگلشن ز نوک خار آزار
چنان قوی ست بجاهش وجود ضعیفان — که می بر آورد از روزگار مار و مار
شکار دوست بیقتا دلیکه چون بهرام — اسد خزد ز هیبت بشتار و بدوار
چه غائبانه سرایم ثنای بی حدش — چه زیست آنکه در آیم به بزم کی حضار

مطلع

ثنا صفات تو گوید چه این مدیح نگار — که هست ذات تو مقبول داور دادار
معیشت لوهارو نموده وسیله — بهشت رب ز فوق ز جمله امصار
ز تمکین تو بهشت غیبت که هست دین پرور — بتار سبحه دل گشت رشته زنار

ز علم و فضل تو علامگی پدید شده ست — عیان ز تقوی و زهد است که هستی ابرار
ثبوت کافی دین پروری تو این ست — که گشت هند طفیل تو حاجی و زوار
ز شعر تست هویدا که عرفی و طالب — حضور تو نتوانند بود دعوی دار
روا است گر گویت از شاه شاعران مان — درین خطاب نباشد تکلفی در کار
چنانکه لارڈ تینی سن گورنر اعظم — بشاعران فرنگ است سرور و مختار
تو نیز بادشه کشور سخن هستی — بملک هند بذات تو ختم شد اینکار
نقوش فکر تو آن زر مغربی ست شها — که داندش همه مشرق ز زر تمام عیار
گرفت طوطی شیرین کلام از تو بوام — ترا بداد خدا آن عذوبت گفتار
بهار حسن ترا اگر کند نظاره بغور — شود شکسته به رنگ خزان جهان بهار
رسید بر فلک چارمین چو مهر سپهر — کسیکه یافت بدرگاه عز و جاه تو بار
زحل چو رفعت ایوان عزتت دریافت — علو شان رفیع تو میکند اظهار
چگونه خصم تو جانبر شود ز دست اجل — که هست بسر او تیر کج چرخ تیغ گذار
چو کوه قدر گران سنگی ترا سنجید — شکسته شد کمر او ز بار حلم و وقار
پرست کاسهٔ چشم حریص از زر و سیم — بر ورد بحر بخشایش تو فرس وار
بنگ پنجهٔ مرجان تهی ست از زر سرخ — ز بذل وجود تو خالی نماند دست چنار
کلاه گوشهٔ جاه تو تا فلک برسید — سر و بفرق معلات نخوت دستار
عجب مدار اگر کند دعوی مسیحائی — کسیکه از الم عشق تو شود بیمار
نوید دیدن روی تو میکند با طبی — همان عمل که بموسی تجلی دیدار
کسیکه آمده دیوانهٔ محبت تو — به نزد عقل حکیم ست و عاقل و هشیار
بجز اینکه نویسم ثنای تو شاها — بصد محبت و اخلاص قلب لیل و نهار
ولی چگونه نویسم من پریشان حال — زمان عمر قلیل و مدیح تو بسیار
ازانکه جامع اوصاف بیکران هستی — مدیح پاک تو شد زاید از حساب و شمار
پس آن به است که دست دعا برافرازم — بصد نیاز بدرگاه داور دادار

دعائیه

بدهر تا که بود گردش ابلق ایام — مطیع امر تو بادا سپهر لیل و نهار

که از افاضلِ دهر است و از اکابرِ عجب ... چنانکه اهلِ زبان و سنه دانِ انگلستان

محیطِ فیضِ سخا معدنِ جواهرِ جود ... بفیضِ صورتِ مهر و بمهر چون نیسان

زمانه زیرِ فلک هیچ او ندارد یاد ... بلند همت و والا منش رفیع الشان

بر آن بود که بصدقِ درون کنون بحضور ... ز روی مطلعِ ثانی کشم نقابِ بیان

مطلع

زهی ز روی تو فر و جلال و جاه عیان ... زهی بجاه و برائے تو انتظامِ جهان

زهی بجود چو حاتم بسفرهٔ انعام ... زهی بعدل چو کسری بمسندِ دیوان

زهی فروغِ سخاوت که صورتِ خورشید ... بخاص و عامِ جهان فیضِ تو بود یکسان

کسی بکس نگشاید لبِ طلب که بود ... بطفیلِ دست و دولت کامیاب جابجا

هنوز حرفِ طلب آشنا نشد بلبی ... که گشت کامروا بخششِ تو پیش از آن

بذوقِ صید اگر دل دهی ز صولتِ تو ... ره گریز کند سر چو گورِ شیرِ ژیان

اگر بنفحهٔ خلقِ تو کرد گل دعوی ... که از صبا برخِ او طپانچه در بستان

خوشا رسائی فطرت که در موافقتِ علم ... سکوت بر لبِ عقلِ کل است قفلِ دهان

زمانِ عدلِ تو نازم که بره و آهو ... به سیرِ تیغ خرام یافته است امان

سپید در دو پیرو تو ز روی روشنِ تو ... اگر گذشت شبِ تیره آفتاب نورافشان

سبک سرانه اگر دم زند بحلمِ تو کوه ... تو آن گذشت بدلهای نکته فهم گران

دمیکه عزم کنی در سپاه بر خصم ... ظفر بود بحضورِ تو چون نقیبِ دوان

خدا تعالی اقبال ابکه بخشیده ست ... فدا ست پیرِ فلک خود ترا بجبتِ جوان

گشادِ کار بدستِ تو از ازل آمد ... چه مشکل است که او را نمی‌کنی آسان

بدان بلول و حزینم ز هجر جان کاهست ... چنانکه عاشقِ صادق ز فرقتِ جانان

منم که آمده عشقِ تو کیش و مذهبِ من ... منم که آمده حبِ تو در دلم ایمان

منم که بوده ام از بندگانِ درگاهت ... منم که شکر گذارِ تو هستم از دل و جان

منم که هیچ نکردم هنوز خدمتِ تو ... شدم بفضلِ عمیمِ تو لطفِ تو شایان

من از قضا ز روی پت گشته بودم سیه ... که تاخت بر سرِ من لشکرِ غمِ هجران

کنون ز طالعِ بد داد را چه چاره کنم ... کجا روم منِ پر غم ز گردشِ دوران

که با ثنای تو کردن ادا یکی ز هزار	اگر شود به تنم مو بمو هزار زبان
از آن خوش است که گویم دعای دولت عمر	کف طلب بگشایم بحضرت سبحان

دعائیه

مدام تا چمن آرا شود نسیم بهار	مدام تا ز پی هم وزد سموم خزان
ریاض عمر و جلال تو باد خرم و سبز	به آبیاری لطف چمن طراز جهان

قصیده در تهنیت رمضان المبارک در مدح نواب مستطاب محمد ابراهیم علیخان صاحب بهادر رئیس مالیرکوتله

فرخنده و میمون به تو ماه رمضان باد	افطار تو در مرتبه خود عید جهان باد
در خطبه دین خطبه بنام تو بخوانند	در کشور دل حکم مطاع تو روان باد
در جمله ممالک که ترا زیر نگین است	ارشاد تو نقش دل هر پیر و جوان باد
تا بام رفیع فلک ارفع و اعلی	آوازه جاه تو رسا همچو اذان باد
در خلوت و جلوت بود ت ذکر الهی	قرآن مبین ذکر دل و ورد زبان باد
در مسجد جامع چو ترا مدح بخوانند	مشکوة مصابیح چو مه نورفشان باد
آثار درخشندگی اختر بخت	خورشید صفت در همه آفاق عیان باد
از تابش اقبال پر انوار تو دایم	ادبار ز اقلیم تو در پوش و نهان باد
شد مهر تو آسایش همه جان گرامی	بی مهری تو واسطه نظم جهان باد
آن سفره انعام تو کان چرخ نعیم است	شرمنده کن مائده لطف شهان باد
چون سبزه میدان است فتح و ظفر تو	گلگشت کن گلشن سیراب جهان باد
در روزی چمن بخت ترا فصل بهاران	صد فصل از و فاصله فصل خزان باد
تا باد غضب برق تو شها فخر زمین	بر گردن بدخواه تو سربار گران باد
تا قوس و عطارد بفلک هست نمایان	در قبضه حکمت صفت تیر و کمان باد
مژگان تو هنگام غضب در جگر خصم	پیکان صفت و هم اثر نوک سنان باد
ابروی تو کان ماه نو عید سعید است	در حق عدوی تو چو شمشیر روان باد
شمشیر صفاهانی و هندی بکف تو	هنگام وغا صاعقه سان شعله فشان باد
احباب ترا خنده گردون کار سما باد	اعدای ترا پیر فلک مرثیه خوان باد

مطلع

داد ایزد تو مبارک جشن جم چون روز عید — جاه و دولت در ترقی باد و عشرت بر مزید

باد نو کاشانه هلال عید می‌نامد جهان — از مفاتیح خزاین باد مانند کلید

باد میمون و مبارک بر تو کاین جشن طرب — چون زمان دولت با شوکت شان در رسید

بزم عشرت یابد اندر حضرت تو انعقاد — آنچنان کاید پی نظاره اش هر روز عید

باد روزی جشن نوروزی ترا از انس و حور — سر کند از غرفهٔ جنت برون از مهر دید

باد این مسند نشینی بر تو زیبا تا ابد — باد این روز طرب معدود در ایام عید

شام او باز از جهان خاکدان شد مختفی — تا چو صبح عیش و عشرت صبح اقبالت شد پدید

تو که ابر رحمت آورده از لطف عام — همت عالیت گویا جنت المأوی خرید

آفریدت بسکه محمود الشمائل در جهان — حمدها زیبد به درگاه خداوند حمید

چون نظر افگند بر ایوان جاهت شد بلند — از فلک آوازه سبحان ذی العرش المجید

نور افشان دید چون شمع شبستان ترا — صبحدم در دم چراغ از دیدهٔ خود برپرید

از نگاه مهر تو است آفتاب بی فیض — گشت زر مغربی گر فی المثل آمد حدید

شدت بطش تو بر اعدای جاه و دولت — می‌نماید آشکارا شان ذو البطش الشدید

باد نو بهر محبانت کلید خرمی ست — تیغ بران بهر اعدای جاه تو کشید

داد را الملک و الدین قوام آمد در جهان — مسند آرائی تو شد زان سبب درب عید

عیدگاهی کاندران خواندی نماز عید قطب — باد در عز و شرف چون مسجد اقصی وحید

چون نباشد عیدگاهت بی نظیر اندر شرف — پیر گردون با کهن سالی ندید تو ندید

کی بود ممکن که رسوا شرح اوصافت کند — گرچه هست از ذکر خیر تو خلایق مستفید

منصب رسوا کجا و مدح والا تا کجا — این بیان لاریب آید بر ترا از گفت و شنید

آتش شوق تو ام در سینه و دل مشتعل — خیزد اینک اندرون صد نعرهٔ هل من مزید

لیک از حسن ادب ترسم که این طول کلام — نارد اندر خاطر پر نور تو کلفت پدید

می‌هراسم نیز از بیقدری اهل سخن — در زمان ماست آن یوما فیوما بر مزید

بهتر آن باشد که سازم بر دعا ختم کلام — یک جهان آمین بگوید چون مبارکباد عید

خیمهٔ تزیین طناب چرخ تا در زد قیام — باد قصر جاه و دولت اندرین عالم پدید

بی ستون تا قائم است این گنبد نیلوفری — خانهٔ عمر تو باد آباد از فضل وحید

ماه را تا رونق از انجم بود در ممکنات — از ارا کین ریاست باد حسنت بر مزید

تا بگردون نائب خورشید باشد ماهتاب — باد دستور تو آن فیروز دین کامد سعید

صد هزاران اعتلاء و مجد از بخت رفیع — باد روزی بهر تو از حضرت رب مجید

قصیده در مدح منشی محمد حمید علی خانصاحب بهادر اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر و مجسٹریٹ [illegible] فاضلکا

مطلع

مبشر از در من آمد و ندا در داد — که ای ز بند غم و محنت الم آزاد

اگرچه دفتر اشعار تو بشد کامل — ولی بنزد فهیم است ناقص الایجاد

بگفتمش که چه نقص است اندرین دیوان — ز فرط لطف و عنایت کنون نمود ارشاد

بگفت مدح عزیزی نگفته رسوا — که هست در فن اشعار کامل و استاد

مخاطبست بخان بهادر و همش — میان خلق حمید علی لطیف نهاد

ستفنی گورمنٹ منتخب کردش — برای عهدهٔ جج از پی عدالت و داد

خجل شدم چو شنیدم ز واعظ این رند — بگفتمش که مرا اندرین خطا افتاد

برای رفع خجالت سپے تلافئ آن — مدیح او بنوشتم که دارد م دل شاد

مطلع

زهی مروت و احسان و هی عدالت او — زهی کرامت فضلش که داد رب عباد

ز رشک نفحهٔ خلقش که هست عطر آمیز — سرشک خون همه گریند گریه هاے زباد

شد از حلاوت گفتار او بوقت سخن — دو گوش سامعه رشک دکانچهٔ قناد

کلام اوست چنان پُر اثر که میسازد — گذار در جگر سنگ و در دل فولاد

نهاده اند شفا از بسکه در سخنش — کسے ز معجزهٔ عیسوی نیارد یاد

چنان حکیم مزاج است که مصالح او — نبشد ز عالم کون و فساد بیم فساد

چنان مولف دلهای بندگان خدا است — که شد ز طینت مردم خلاف نقص و تضاد

ز خاک رتبه او در صداع روی جباه — براهمه همه صندل صفت کنند ضماد

ز خانوادهٔ صدیق هست بالتحقیق | که از صداقت او هست یکجهان دلشاد

دبیر زیرک و علامهٔ سخن پرداز | چو او بحکمت و منشیگری بدهر نزاد

قلم گرفت چو بهر نوشتن نثر منشات | ز دست منشی گردون ز رعب خامه فتاد

بفن شعر چنانست ماهر کامل | که فخر طالب غالب بگویمش دلشاد

ز علم و فضل چه گویم که فضل ربانی | عطا نمود بدو فاضلانه استعداد

چنان قصائد غرا بحمد و نعت نوشت | که بر قصائد عرفی نشست گرد کساد

فن عروض و قوافی چنان نکو داند | که گوئیا بجهان خود نموده است ایجاد

بخواهم آنکه نویسم ثنای تو بجهد | ولی چه چاره کنم می هراسم از حساد

توئی که آمده قدردان علم و هنر | توئی که گشت ز علمت تمام جهل بباد

توئی که اهل هنر از تو کامیاب شدند | توئی که یافته اند از تو اهل علم مراد

توئی که جود و سخا از قدیم چو ارث است | نه از وجود شریف تو بلکه از اجداد

بدین سخن که بگفتم گواه هست جهانی | کسی سوای تو بر روی این دری بگشاد

سخی هست تو بنیاد رسم قدیم و دیرین ست | از آن بحضرت تو آمدم من آزاد

بدان امید که از فرط لطف و مهر قدیم | نگاه مهر بیندازی و کنی دل شاد

تاملی کن و بنگر که در زمان فراق | ز روزگار چه رفت ست بر سرم بیداد

قصیده ها بنوشتم بمدح اهل زمان | ولی کسی ز ره شفقتی جواب نداد

بخواهم اینکه شود این جریدهٔ اشعار | ز حسن طبع بآفاق نسبت تو شاد

ازین درازی و طول سخن خمش رسوا | مگر زیاده شدت چو سیلی اوستاد

حضور قدر شناس سخن نه زیبا ست | عجب که مضطر باشم همی کنی فریاد

اشاره ایست بسندت ببارگاه کریم | علی الخصوص کریمی که هست مادرزاد

بیا دعا بکن و ختم کن قصص خود را | که تا قبول شود در جناب رب عباد

ز عمر خویش چنان برخوری که دریابی | سنین عمر فزون تر ز یکصد و هشتاد

چنان تو صاحب اقبال در جهان باشی | که هیچکس نکند یاد کیقباد و قباد

بدهر تا بود افلاک را بنا قائم | اساس دولت و اقبال تو مشید باد

بحق احمد مرسل طفیل سرور دین

مدام باد ز اولاد خانه است آباد

نوحه وفات فاضل اجل عالم اکمل سند المحدثین امام المفسرین جامع علوم طریقت و شریعت مولانا مولوی محمد قاسم صاحب علیه الرحمة

رفت ازین عالم محمد قاسم ما های ها — زین الم شد تیره و تاریک دنیا های ها
وا دریغا کرد رحلت عالم یزدان پرست — شد بلند آوازهٔ دردا دریغا های ها
در فراق او عجب نبود که گردد نوحه زن — مسجد و منبر و محراب و مصلا - های ها
عالم علم شریعت ماهر سر سلوک — عاشق پیغمبر و از وی تقاضائے - های ها
قاسم فیض طریقت نائب ختم رسل — بحر عرفان را همین لولوی لالا - های ها
سرگروه عالمان مجتهد عصر خویش — شد بهجرش عالمی پر آه و غوغا - های ها
دشمنان خود ز هیبت ناگه تسخیر شد — پس چه پیری سی تو از حال احبا - های ها
صحبت پیری ستادی گردون قاحیان — وا اگر فتی آن مه خورشید سیما - های ها
زیستن دشوار شد زین واقعه بر اهل دل — بی وجود او خود این عالم مبادا - های ها
بسکه بود احیای سنت کار آن عیسی نفس — شد بهجرش چاره‌گر گویا مسیحا - های ها
صاحب کشف و کرامات کاشف سر شهود — واقف اسرار وحدت شد ازینجا - های ها
فاضل علامه و آن مولوی معنوی — رفت ازین دنیای دون صد تمنا - های ها
حیف رفت از دست چرخ پیر اهل جهان — مقتدای نوجوان گر گفت دردا - های ها
زین الم یکدست ما امروز محو شیون هیم — تا چه آرد بسر ما روز فردا - های ها
جامع علم تقا سیر احادیث سنی — رفت ازین دار فنا آن آقا ما - های ها
یافت اکنون از وصالش روضهٔ خلد برین — گلشن عالم ز هجر اوست صحرا - های ها

خواستم رسوا چو تاریخ وفاتش ناگهان
گفت هاتف از سر نوحه دریغا های ها

۱۲۹۷ھ

بسم الله الرحمن الرحیم

غزلیات

۱

شود حمد رب العالمین گر زیب عنوانها / نگشتی نام شاهان باعث امضای فرمانها

ز نام نامیش راحت نیابد چون دل پاکان / که ذکر اوست بهر قدسیان آسایش جانها

بهار قدرتش آن آب و رنگ تازه دارد / که شد از دیدنش نظارهٔ من گل بدامانها

صفیر شوق هردم میزنم چون بلبل شیدا / ز رنگ و بوی او گلزار می بینم گلستانها

ز شورشهای حسن جلوه های اوست میدانم / که بر زخم دل مجروح می ریزد نمکدانها

کشید آن گوهرها را ز لب بیگون نگار و یان / که از رشکش دل یاقوت پر خونست در کانها

جمال با کمالش بیگمان گیتی فروز آمد / ز برق جلوه اش افروخت رخ شمع شبستانها

نمی یابد کسی چون بی عرق ریزی در مطلب / چه سازم گر نگریم در غمش چون ابر نیسانها

همی ریزند دو چشم من بشوقش لعل تر هاے / نیاید در نگاهم آب و تاب گوهر و مرجانها

بود ویرانه باغ آشفته تر از قیسم از غم / کنم در عشق لیلای خودم سیر بیابانها

بفیض حمد یزدان هر زمان می نازم ای رسوا / که زان شد گلشن شعر من رشک گلستانها

۲

جنونی کو که زان جامه چاک سازم جیب دامانها | وله | به بوی گل که بزم از چمن سوی بیابانها

یکی در کعبه و دیگر میان دیر می‌جوید — کجایی ای بشارت بر دهٔ شوق تو ایمانها
چو گردن گفتنی شد هر دو را آنکس که از خود فانی — بکار آید بمسکین نی از آنم چیست سامانها
ز شنگیا با تقاضا داریم در دل نه زبان یارب — ز دست تنگیری دارا کمی ممنون احسانها
ز رحمت باید ار نعمت آباد قناعت کن — دهد جان نفس کافر کیش من بر شوکت شاهها
چه گویم خجلت تر دامنی کز شرم سرتا پا — ز چشم خون فشان هر لحظه در جوش است طوفانها
دم از خویشتن بینی چه سان در حضرت آیم — گنهگار تو هستم بوده ام تصویر عصیانها
دلم از بیکه دارد نالهای زیر و بم هر دم — خورد در گوش یک عالم چه شور محشر ستانها
چه حسرتها که دارم من بعمر رفته در غفلت — از آن هر لحظه و هر ساعتم لب بر بدندانها
گنهگار و سیه کارم سراپا شکل عصیانم — ولی از رحمت عام تو دارم چشم غفرانها

بشنو از حرف ناخوش نامهٔ اعمال را سودا
دگر هیچ حاصل نیست از ترتیب دیوانها ۳

ببین زلف پریشان بعارض پیچ و تابش را — چه بین آشفتگیهای دل و جان خرابش را
محال است اینکه شور حشر هم بیدار گرداند — ز خواب نیستی مفتون چشم نیم خوابش را
دل مضطر ندارد صبر بی نظارهٔ رویش — حریم پرده چشم بود لازم نقابش را
بسوزد از تب و تابش اگر خود شعلهٔ برق است — که تاب آرد بنخجر من خوی سرگرم عتابش را
محبت نشئهٔ دارد که بیرون است از گفتن — زبان مطلق نیاید آشنا کیفیت شرابش را
می صافی به مینا عزتی دارد به بزم آن — که روزی نیست چرخ سبز فام و آفتابش را
گلستان را چه تاب چهره گردیدن بآن عارض — بهار رنگ و بویش کرد تر از خجلت گلابش را
بعزت نیست کمتر زینهار از حلقهٔ چشمم — بچشم کم مبین ای ماه نو هرگز رکابش را
بظاهر گرنه بینم آن رخ پر نور باکی نیست — فرو آورده ام در شیشهٔ دل آفتابش را
ولی کز سوز عشقش مشترستان تجلی هست — نیارد در شمار و آفتاب و آب و تابش را

کجا سودا کجا آن آستان آسمان رفعت
چه جز ننگ است حاصل دلبر عالیجنابش را ۴

گر عنایت بکند رحمت یزدان ما را — کی برد از ره حق لشکر شیطان ما را
لطف فرما بگدایان خود ای رب غفور — مایه نیست بجز کثرت عصیان ما را

داغها در غم عشق تو بدل سوخته ایم
خوش نمی آید ازان چمن گلستان ما را

ما گدایان ازل را بجناب تو سر است
نیست زان آرزوی خدمت شاهان ما را

گر چه خواریم نگر از کرم و رحمت خویش
در قیامت نپسندی تو پشیمان ما را

عشرت و عیش و تنعم برقیبان تو و لیک
وای قسمت غم و مایوسی حرمان ما را

گل کند غنچهٔ امید و رسد فصل بهار
روی خویش ار بنماید گل خندان ما را

دور شو دور تو ای زاهد خشک از بر ما
که خوش افتاد کنون صحبت رندان ما را

بسکه نظارهٔ گی حسن ملیحش شده ایم
حسن شیرین ننماید همه کنعان ما را

هست دنیا درخ آن گل گلزار جهان
غیرت باغ ارم گوشهٔ زندان ما را

گر چه چون بود در روز قیامت رسوا
ببرید پس بر دوش رسولان ما را

۵

ساخت مجموعهٔ غم زلف پریشان ما را
داد آشفتگی و وحشت و حرمان ما را

آب و تاب گهر اصلا نتوانم گرفت
آب در دیده بیاید دُر دندان ما را

ای گل تازه مکن خنده بحبا بچمن
در تصور بگذشت آن لب خندان ما را

گر کشی زنده چو ما و بشویم از خونش
آب شمشیر تو شد چشمهٔ حیوان ما را

صلح کل بسکه شد از لطف ازل هست بما
دوست دارند همه گبر و مسلمان ما را

ما بلطف ازل ایمان مجسم هستیم
دشمنی نیست بجز دشمن ایمان ما را

ما سوی الله نخواهیم ز حق ای رسوا
همه خواهند از و ما به او آن ما را

۶

جدا از کاروان سالار جان ماندیم منزلها
سفر در نا تمامی غم اگر بستیم محملها

صدای چنگ و بربط را شنیدیم کوس رحلت دان
بفریاد جرس ما را بود با نگ جلاجلها

بنور عشق عالم تاب او سازیم دل روشن
برافروزیم فانوس خیال از شمع محفلها

خیال نور حسن مثال سبزه زیب جا بجا شد
بگرداب بلا افتاد دل از حسن ساحلها

همیشه نغمه گفتاری اگر هردم با غیبارست
ز نوشین لعل او نوشم بیاد زهر هلاهلها

چه جای نغمه باشد گلشن دنیا ببین رسوا
ز بیم سرگان در فصل گل شور عنادلها

۱۴۰

نشد ظلمت ربائی خانهٔ تاریک من روزی
کشیدم انتظار مقدم آن ماه رو شبها

بدست کودکان هرگز نمی‌بینی قصهٔ مجنون
که شد دیوان عشق انگیز من پیچ مکتبها

چه از غرفه چون خورشید محشر بر نمی‌آئی
قیامت شد بپا در کوی تو از شور یاربها

نیابی جز در پیر مغان راه نجات اصلا
چرا ضائع کنی اوقات در تحقیق مذهبها

مکن از بهر دنیا گریه و زاری که می‌خندد
دهان گور بر حال حریص جاه و منصبها

دلم یک شیشهٔ خون است چون مینای می ساقی
مپرس از نامرادیها و از فقدان مطلبها

بعشق خال روی آتشین آن پری پیکر
تپید چون دانهٔ اسپند دل از گرمی تبها

ازان آئین عشق زلف و ابروش ورزیدم سودا
میان قبر شد تا عذاب مار و عقربها

بسکه کردم بی تکلف عشق مهوشان سالها
عاجز آمد از نوشتن کاتب اعمالها

چون ز صد بگذشت زینت شد به تسبیحها عدد
خوش نما رخساره شد از هجوم خالها

وای ناکامی که حاصل آرزوئی هم نشد
خنده می‌آید مرا بر کشت آمالها

داستان گیسوش را مختصر کن مختصر
قصه انجامد بطول آخر ز تفصیل و قالها

غم مخور زنهار از ادبار بخت ایست خویش
بین که زیر خاک پنهان شد بسا اقبالها

گاه بینا وی بخوانم گاه شمس بازغه
بهر نام دلربا در ویش بس مبارک فالها

هست سودا گر همین شور تصوف در سرش
جان توان کردن فدا بر نغمهٔ قوالها

خدا بخشد بلطف آن پایگه بی دستگاهان را
که بنیاد غرورش به خاک آب روی شاهان را

غرور خود ستایان کی رسد از خود فروشیها
بجمعیت آشنا عجز و نیاز عذر خواهان را

گناه سخت تر یارب ازین دیگر چه خواهد بود
که چشمی نیست به آمرزش تو بی گناهان را

بهشت وحشت آباد مصیبتها کجا باشد
بجز غول بیابان رهنمون گم کرده راهان را

بجانم بنده که آن بت وگر باور نمی‌داری
گواهی نیست جز سوگند ایزد بی گواهان را

روا باشد که نازد بر هوای گلشن جنت
گذر افتاد در کویش نسیم صبحگاهان را

گرفت آن عارض صافی خط و گیسوی پرشکن
حلب رنگین شد از قضا زنگی سپاهان را

کجی ورنه همچون زلفش کج بار است اندیشان
مزاج کج چرا دادی خدایا کجکلاهان را

جهان نظم را زیر قلم آورده ام رسوا
بر تیغ افگند کلک تیغ صفاهان را

١١

گاهی نگهی بمن نگار را | تیری بدل و جگر قضا را
حیف ست بروی خاک بنهی | بر دیدهٔ من گذار پا را
در خلوت من بیا و بنگر | هنگامهٔ گریه و بکا را
پیش تو چه آفتاب تابد | قدری ست حضور خور سها را
جانان زلف سیاه بنمای | زین پیش ندیده ام بلا را
در سنگدلی که جوهر اوست | فوقی بود بش بسنگ خارا
آن یار که آشنای ما بود | بیگانه ز خویش کرد ما را
گوید که بحق من بیا بس | شاها بنواز این گدا را

در عرصهٔ حشر دشمن رسوا
آریم شفیع مصطفی را

١٢

از آن این خاکساریها که بینی شد هوس ما را | که در کوئی تو نشناسد کسی از خار و خس ما را
اسیر رنگها دارد چو گیری کنج آزادی | گلستان بر گلستان ست زندان قفس ما را
چه آوردی بهارا نمیدانسی که مستانیم | نه باک از احتساب کس نه پروای عسس ما را
بگیرم گوشهٔ دامان آن دامن کش لیلا | اگر باشد بمیدان قیامت دسترس ما را
چه از جسم نزار ما تو ای گل پیرهن پرسی | که تار و پود جان آمد همین تار نفس ما را
دلا جوئی اگر در جمله گیتی از قضا لیلا | نیابی جز خدای دو جهان فریادرس ما را

روند از یاد چون یاران رحلت کرده ای رسوا
که در گوش ست تا این لحظه فریاد جرس ما را

١٣

از غیر تهمت کشید ای ذوالمنن ما | خو کرده ایم لطف تو دل پر محن ما
از رنگ گل زرد و نسیم از دم سرد ست | همرنگ خزان ست بهار چمن ما
گر بر سر تابوت بیائی نشناسی | کاین رشتهٔ جان ست که تار کفن ما
کالای دل و دین همه بر دست بغارت | این هندوی زلف تو که شد راهزن ما
گل چاک زند جامه و بر خاک نشیند | خیزد ز پی گل گشت چو گل سیمتن ما

چه بیدردی مرا از دور گفتا فی امان الله — چو تکلیف عیادت دادم آن رشک مسیحا را

مثال نقطهٔ مردم بچشم خلق جا دارد — چه ترجیح است بر خال رخش خال سویدا را

رقیب زرد رو را نیز با آن رشک مه باشد — همان نسبت که با خورشید تابانست حربا را

تو کردی لاشه های کشتگان پامال و سنجیدم — که با این نازکیها های از روی کشته پا را

۱۷ — چو فن شاعری در دهر از اسباب فقر آمد
ز راه رحمت قسمت کنان وا دند سودا را

بدست آور دل شوریده تا دلبر شود پیدا — بسا گیرنده گوهر اگر گوهر شود پیدا

بخلوت خانهٔ دل ره مده یاد تعلق را — حیات شمع معلوم است چون صرصر شود پیدا

دلا در بحر خون از بسکه مشتاق شناهستم — ز پهلویم پر ماهی بهیئت خنجر شود پیدا

ز چشم غمزه خیزش فتنهٔ دجال برخیزد — ز قد دلربایش شورش محشر شود پیدا

شرار آه ریزد دارم میان سینه سوزان — چو اخگرها که آن از آتش مجمر شود پیدا

ملایش خضر گر داری یقین دانم که خواهی یافت — چو ره گم کرده از غیب خود رهبر شود پیدا

۱۸ — بپرو باش بمقراض قناعت قطع کن سودا
مبادا مرغ حرص آنرا شهپر شود پیدا

رم کرد آن غزال که رعنا ز دام ما — آرام جان باشد ای دوای رام ما

یا ایها النسیم بیثرب چو بگذری — بلّغ علی ضریح محمد سلام ما

در حشر و نشر تشنه نمانیم ساقیا — لب تر شد ز بادهٔ لطف تو جام ما

هیچ آرزو بسیر خلد نداریم زینهار — باشد اگر بگلشن کویت مقام ما

آن آستانه ذات که سپهری ز عزتش — آمد بخلق قبله و بیت الحرام ما

داریم یاد روی تو در خانه جای شمع — شد رشک صبح عید بآفاق شام ما

۱۹ — سودا درین غزل که نوشتیم بوده است
نعت رسول باعث حسن کلام ما

گو مبینا نشاه رخ در نقاب ما — بیند بحشر جلوهٔ این آفتاب ما

مریخ گشت غرقه دریای خون چو دید — رنگ جلال قاتل شوکت مآب ما

حیران بماند دیدهٔ نرگس بگلستان — زان چشم نرگسین که ربوده است خواب ما

زبیم وزبیر ز گردش چشم تو بوده ایم | از دور جام می نبود انقلاب ما
صدگونه داغ به دل پرغم نهاده | روز شمار با تو رود این حساب ما
تسکین نیافت تب ما خود بگو شده | در کنج غم چه دور شود اضطراب ما

۲۰
ما ناکه غیر مایل آتش زبان دگر
رسوا درین دیار نباشد جواب ما

بسکه شد حسن تو منظور نظر دیده ان را | دل شد از دست به عشق تو جن و انسان را
جمله تصدیق نمودند که تنزیل خداست | به زبانت چو شنیدند شها قرآن را
به طفیل تو نجات ست و حیات ابدی | ای که تلقین نمودی صفت ایمان را
زاهدان را چه برین تقوی و زهد ست غرور | در دل و در زبان ذکر تو شد زندان را
روی به نور خودش بود از ان به لقا | آگهی بود ز حسن تو مه کنعان را
جمله را ذات شریف تو شها شد باعث | آن مناصب که بخشید خدا انسان را

۲۱
سوی رسوا نظر انداز که او گم شده ایست
ای که افروخته شمع ره عرفان را

گرداند در جهان ایماء ابروی هلالی را | مگر آنکس که می فهمد مضامین خیالی را
چه دیدم خوی گرم و روی خوب دلبران یارب | دلم آگاه شد شان جلالی و جمالی را
مدار او من تعشق تا بجویم عیب ببینیم | محبت دور کرد از طبع عاشق بدگالی را
باین نابالغی هرگز نه ناز و تیغ به پیری | که عقل و فهم هم لازم بود پیرانه سالی را
تمنای عیان دارم که بینم روی تابانش | گشایم هر سحر مصحف از ان فرخنده فالی را
نه ناز و دلربایی من بحسن صورت زیبا | که از دل بنده فرمان پذیرم خوش خصالی را

۲۲
پریشان و مشوش هر زمان ماند دل رسوا
مگر آموخت از زلف کسی آشفته حالی را

چه افتادست با من یارب آن عیار بدخو را | که در هم می کشد بی وجه هر دم روی نیکو را
ندارد پاس وضع خویش اصلا آن پری پیکر | که با آن ساده رویی مینماید چین ابرو را
دماغ آشفته گیسو ما را دل به یکسر بین اندر | دل آشوبی چه بخشیدند زلف عنبرین بو را
بدستت با چه اشته کاکل آشفته جانان | بصد سحر و فسون گیرند مردم مار گیسو را

در چنین دار فنا یارب نه بخشد دست و بازویش / که قاتل تیغ بران بر گلویم رانده است امشب
خدا را جا به جا که از اشتیاق دیدن رویت / نگه مانند جان در چشم من وا مانده است امشب
فلک همچون بدخشان با هزاران دیده خون گرید / ز درد هجر چشمم لعل و در افشانده است امشب
بهجر جانگداز تو سیر هم از جان خود ای جان / چه درمان از طبیب آید که خود درمانده است امشب
خدا را رحم ای رشک مسیحا کن که بیمارت / اجل را بر سر بالین خود بنشانده است امشب
شب هجر تو دارد جستجو زان این دل حسرت (?) / خیالت را پی تیمارداری خوانده است امشب

بدانستم که رسوا اینکه تا زد عرصهٔ معنی
که در میدان غالب پی فکرت تا رانده است امشب

۳۵

ز درد آنکه هجر تو قلق می‌کنم امشب / فریاد تو در حضرت حق می‌کنم امشب
گفتی که چو بیدار شد سحر پیش تو آیم / زان شوق ترا اسد رمق (?) می‌کنم امشب
دیده و نگاهم شده گرم از رخ جانان / اکنون ای خجالت که عرق می‌کنم امشب
در هجر چه حال دل پر داغ تو نویسم / آغشته خون روی ورق می‌کنم امشب
در یاد لب لعل تو این دیده تر را / دریاب که همرنگ شفق می‌کنم امشب
جز خیال رخت هیچ سودای دلم نیست / ورنیست یقین پیش تو شق می‌کنم امشب

در وصف دهان کمر یار تو رسوا
تحریر مضامین ادق می‌کنم امشب

۳۶

اگر از لطف قدم رنجه نماید چه عجب / آن مسیحا سوی بیمار خود آید چه عجب
آنکه صد حشر بپا میکند از قامت ناز / اگر از سایهٔ او فتنه بر آید چه عجب
آنکه یک عشوهٔ او برد ز عالم دل و دین / گر به یک غمزه ز من هوش رباید چه عجب
گر دهن وا شودش وقت تکلم چه بعید / غنچهٔ آرزوی دل بگشاید چه عجب
بسکه شد کاسب نور از رخ رخشانش مهر / ماه از بن شرم اگر رو ننماید چه عجب
تلخ کام است ز دو دشمنی چه تمباکو / چون رسد بر لب او بوسه رباید چه عجب

ناله‌ها بسکه زدم از دل پر غم رسوا
عندلیب ار بگلستان نسراید چه عجب

۳۷

دوش آمد ز در آن دلبر رعنا بخواب / طالع خوابیده ام بیدار شد اما بخواب

سر ز بالین بر ندارم زینهار از بانگ صور / ساقی اگر بخشد ساغر صهبا بخواب
چار چشمیها چسان با چشم مخمورش کنند / رفت از شرمش بگلشن نرگس شهلا بخواب
ای که دل بردی به بیداری ز حسن یوسفی / هوشها تاراج کن از جلوهٔ زیبا بخواب
ماجرای چشم حیرانم مپرس ای سنگدل / آشنا نابوده اندر هجر تو شبها بخواب
عنقریب است آنکه خورشید از افق سر بر زند / صبح صادق دیده ام آن عارض زیبا بخواب

گاه در بیداریم آید نه آن رشک پری
می نماید عارض پرنور ای رسوا بخواب

بسکه افزاید مادم قوت و نیروی خواب / هست بخت خفته ام همدست و همبازوی خواب
تا مها از گردش گیتی ز جوش غفلت است / اعتبار ای دل ندارد هیچ جای و هوی خواب
بیخود افتادیم تا دیدیم چشم مست یار / بی دوای بیهشی خوردیم بی داروی خواب
رو نمود آشفتگیها در شب تار فراق / شد پریشان در خیال گیسوش گیسوی خواب
جمله از اعجاز چشم نیم خوابش بوده است / اینکه در بیداری عجب است گفت و گوی خواب
جز بصحرای عدم مشکل که او باز ایستد / در رمید از من بهجرش آنچنان آهوی خواب
دفعتاً بیچین که روز وصل ترک فتنه گر / تاخت آورد بر متاع هوش من هندوی خواب
جلوهٔ دیدار جانان چون برویا بنگرم / نیست چشمم در فراقش آشنای کوی خواب

چشم من رسوا ز حیرت همچو کوکب باز ماند
روزها بگذشت و شبها تا ندیدم روی خواب

ساقیا برخیز در ده تا لب ساغر شراب / شد خمیر مایهٔ آرام هر [illegible] شراب
ساقیا آن می که در روز قیامت جا کند / تشنه [illegible] ساقی کوثر شراب
چند هستی و مدهوشی که در فصل بهار / در بغل باشد صراحی باشد اندر سر شراب
ساغر مینا بود آیینهٔ گیتی نما / [illegible] شراب
زاهدا از بوی مسجد کج کردن بینی چه سود / در مشام جان رساند نکهت عنبر شراب
تلخ وش خوانند مردم نام آن آب بقا / ورنه خود از شیر و جان [illegible] شیرین تر شراب
از تف و تاب فراقش شد دلم صهبا کباب / میخورد [illegible] آن پری پیکر شراب

گوهر رسوا [illegible]

خاندان معتقد ثریا اسم آن دختر شراب

ردیف الیای فارسی

چو شب گذشت و سحر در دمید نیست مخسپ — رهی ست دور و بمنزل رسید نیست مخسپ
تمام روز بهیچ که در گذشت گذشت — شب فراق به بستر تپید نیست مخسپ
شب وصال صنم را دلا غنیمت دان — بدوست باده پیاپی کشید نیست مخسپ
بباغ آمدی و عزم خواب بیداری — چمن چمن گل دیدار چید نیست مخسپ
بهوش باش نفیحی سر بغار فنا — سمند عمر روان در دوید نیست مخسپ
شب فراق حبیب ست و جان چو قطره اشک — به نیم لحظه به بین در چکید نیست مخسپ

دلا کجاست ندیمی که گویمش شب هجر
اگر حکایت رسوا شنید نیست مخسپ

ردیف التاء

از تف و تاب فراقش دل کبابی بیش نیست — ور بگویم از جگر آهم شرابی بیش نیست
محتسب پیچیدن از شرب مدامم بهر چیست — آتش می تنگ میدانی که آبی بیش نیست
سیر سبو باگرچه قانع بودن من مشکل است — خواهشم ساقی ز تو جام شرابی بیش نیست
آب حیوانی که اسکندر بظلمت در نیافت — از دهان شکر افشانش لعابی بیش نیست
دین و دل هوش و خرد بر بود قصد جان نمود — با که گویم این شمار من حسابی بیش نیست
چهره بنمود آنکه اول لن ترانی گفته بود — این که میگوید که روی آفتابی بیش نیست
ای چه سودا ری دماغ از باد نخوت مدام — این سرای شعله عشق التهابی بیش نیست
آنچه بر بود از زلیخا دل خیالی بوده است — وانکه یوسف را بمصر آورد خوابی بیش نیست

هر چه می نازی بهر صد نسخه رنگین زمن
دیده ام دیوان تو رسوا کتابی بیش نیست

در عشق لبش دل شده دیوانه یاقوت — باشد گهر اشکم نظیر دانه یاقوت
ای آتش رخسار پری روز کجا سے — سوزد ز تف رشک تو کاشانه یاقوت
بی شمع رخ او دل پر خون شده روشن — محتاج چراغان نبود خانه یاقوت
چون رنگ نگیرد رخ محبوب ز صهبا — خود جام زجاجی شده پیمانه یاقوت

آسان نه کجا گوهر مقصود بکف آرد — در سنگ بود بیچه شرر دانهٔ یاقوت

آن با لب لعل تو چه همرنگ و شبیه است — خورشید بنور شفنده پروانهٔ یاقوت

افتاد چو عکس رخ آن طفل برآهن — شد بتکده سنگ سیه خانهٔ یاقوت

از صندل رخ است که عکس خجش افتاد — شد شانه بگیسوی صنم شانهٔ یاقوت

رسوا ابجادات چه تشبیه لبش را

بیهوده مخوان قصه و افسانهٔ یاقوت

بعشق زلف تو مشکل افتادست — بیا سلاسل و پا در سلاسل افتادست

ز اشک ریختنم دلبرا چه حیرانی — بخاک کوی تو ام گوهر دل افتادست

ببزم راستی قامت که شد مذکور — که لرزه بر بدن شمع محفل افتادست

کسی بجز من وحشی دران قدم ننهاد — ز بسکه وادی عشق تو هائل افتادست

قطعه

نیست ز عربده جویش شکوه هاست مرا — ستیزه اش نه بعشاق بیدل افتادست

گهی معارضه اش او فتاد با خورشید — گهی مناظره با ماه کامل افتادست

کجا نجات ز عشقش شنیده واعظ — که غرقه یم آفت بساحل افتادست

شفق گواه که در عشق ابروی جانان — هلال کشتهٔ تیغ اتامل افتادست

نشان نماند ز مجنون فسانه باقیست — گذشت لیلی و در دشت محمل افتادست

کجا بجز الم ناخدا که زود رسد — بیچاره موجهٔ غم کشتی دل افتادست

فتاد شور ز رنج مسیحائی رسوا

چنانکه شهره بانگ عنادل افتادست

این عاشق جان باز تو خواهان شفاست — بیمار تو چون چشم تو محتاج دوا نیست

الزام عدول ست چه بر ناز تو هر دم — انصاف بکن حکم تو فرمان قضا نیست

گوییم که پیغام که در حضرت جانان — از تنگی مدخل گذر باد صبا نیست

گو نیز چه گفتار که گوییم چنان — آن ظلم کدام ست که ایجاد شما نیست

گفتار تو ای شوخ نمکپاش جگر هاست — از بهر ملاحت دهن تنگ تو کانیست

در قسمت هر شاه و گدا قسم باشد — زین سلطنت و گدیه گری بادهٔ ما نیست

رسوا همه این فیض سر کوی حبیب ست
باد سحری ورنه چنین غالیه سا نیست

زاهد ره ما جز ره تسلیم و رضا نیست
اینجا خلش مخمصهٔ خوف و رجا نیست

آئینه بهان به که پر از لطف و صفا نیست
از بنده کدورت بضمیر تو روا نیست

اندوه جدائی و غم عیش رقیبان
آن داغ کدام ست که در سینهٔ ما نیست

از بسکه چکیدست شیرهٔ جان از لب معلش
تلخ ست مذاقی که از و بوسه ربا نیست

خواهم کمان و باز گیرم دل تا دان
یاران مگر این قاعدهٔ اهل وفا نیست

یارب بجهان خاک لبه باد ز قدرت
در حضرت عشق آنکه چو من ناصیه سا نیست

[illegible]

دشنام تو لطفی ست بحق من رسوا
ورنه تو از من صلهٔ غیر دعا نیست

باده سرخ آنکه می مینا آتش ست
دختر رز چون گل به پی ساغر پا آتش ست

سینه دل موج در عشقش تماشا کردنی
با عشوه های و طغیان دریا آتش ست

چون قفس محفوظ ماند از آه بلبل در بهار
از شرارش بهمه گلزار و صحرا آتش ست

از سوال بوسه گلگون کردن عارض چه سود
چون بسوزد آنکه در یاقوت حمرا آتش ست

در دل خون گشتهٔ من شعله آسا در گرفت
گل حنا به پات رنگ برگ حنا آتش ست

شربت وصلش بود درمان جانم ای طبیب
غم مخور گر در تنم از جوش صفرا آتش ست

شد رقیب از شعلهٔ گفتار فی النار یحترق
هان زبان گوهر افشان تو رسوا آتش ست

ساغر باده ببزم آن بت ترسا بر داشت
عیسی عصره بین جام مسیحا بر داشت

عرض کردند چو بر وی همه نعمای جنان
رند بدست از آن ساغر صهبا بر داشت

بر زمین آمده از روی فلک مهر منیر
زهره طلعت چو نقاب از رخ زیبا بر داشت

مرده آنکس رنجور که از هجر دو روز
چاره جو گشت و دو صد ناز اطبا بر داشت

حیف بر عاقبت اندیشی آنکس که مرو نه
اندکی خورد و ندادو پی فردا بر داشت

غم فرزند بیعقوب عجب نیست که خورد
صدمهٔ عشق بود آنچه زلیخا بر داشت

حبذا بخت که آن مظهر اعجاز مسیح

قدم پاک سوی تربت رسوا برداشت

وصل ترا بیا دلم خواسته و فلک نخواست
بهر حصول آن مگر از که وسیلتی نخواست

هر که فسرده جگر نوش بکرد دمی نخورد
وانکه دلش کباب شد ز التهابش نمک نخواست

از تف و تاب سوز عشق دل چه رسیدست
هجر و فراق چو بیارگاه دل سمک نخواست

هر که تکلمش شنید قند و نبات را ندید
وانکه تبسمش بدید ریش دلش نمک نخواست

این دل صلح کل شناس راهبر و رضای او
شکوه به هیچکس نکرد در غمش هیچ یک نخواست

چین بجبین نخواهمت ای دل من فدای تو
کیست که نقش یاس و غم از دل خویش حک نخواست

بسکه چو غنچه خورده ام خون جگر بعشق او
نقد صفای باطنم چون رگ گل محک نخواست

از شرکت اغیار مرا رنج عظیم ست
وز لطف عمیم تو دل خسته دو نیم ست

سوزد اگر این طور فلک هیچ عجب نیست
از روی تو کان مشعل وادی کلیم ست

سقم از اثر نوش تو صحت پی روح ست
جان را حسد از نطق تو بر عظم رمیم ست

کیفیت امراض جدائی چه نگارم
رفتار قلم بر روش نبض سقیم ست

بر رفعت ایوان دماغ تو بنازم
کش دعوی همسایگی عرش عظیم ست

غمخواری خلایق همه درست زبهر هم
همدم غم دلدار و خیالش چو ندیم ست

زاهد به خود گمیه که تر و من رسوا
آن کوی ارم رشک به او باغ نعیم ست

غزل در نعت

ای عجب داوری که عالم تابع فرمان اوست
ملک دلها کشور جانها تمام از شأن اوست

چند او یوسف که یعقوب سپهرش عاشق ست
یثرب آمد مصر او ام القری کنعان اوست

وصف روی روشنش آید چه از روشندلان
سورهٔ والشمس چون یک آیه اندر شان اوست

آنکه عشق معنوی دارد نه با محبوب حق
نزد ما کفر حقیقی بهتر از ایمان اوست

کشتگان نفس را نباشد هیچ پروای کفن
دامن صحرای محشر گوشهٔ دامان اوست

باغ خلد از بوستان او خیابانی ببین
طوبی فردوس هم نخلی ز باغستان اوست

من نمیجویم باثبات نبوت معجزات
حجت حق بهر تسکین دلم قرآن اوست

من کجا و این همه نعمای گوناگون کجا — آنچه می بخشد برحمت سر بسر احسان اوست

این غزل رسوا نوشتم در مدیح سروری
کز خدا فرمان ناطق نازل اندر شان اوست

ایضاً در نعت

آن همه نور که آرایش عالم با اوست — سر همه با صبر حضرت آدم با اوست

رخ یوسف کف موسی همه اش بخشیدند — چه عجب ز انکه لب عیسی مریم با اوست

حبذا ذره خاک سر کویش که ز نور — مجمع روشنی نیر اعظم با اوست

دل که در کوچه او رفت بتاراج برفت — فوج آشفتگی و هم سپه غم با اوست

کشته غمزه او نیست بقتلش تنها — بلکه صد قافله روح مکرم با اوست

دعوی عشق غلط نیست ز شیدایی کس — دل خون گشته و هم دیده پر نم با اوست

مغفرت کن طلب از ذات کریمش رسوا
بخشش است و هم رحمت عالم با اوست

ایضاً

غیر او در خاطرم با هیچ شیء را راه نیست — نقش هیچ قلب صافی جز فنا فی الله نیست

خاکساری پیشه کردن همه کیانرا واجب است — خاکیم گر خاک گشتم جای هیچ اکراه نیست

هست رسم باسمی عالم کردن و فساد — بود و نابود پیش بارگاه هست گاه نیست

آمد این دنیای دون دار المحن ای بوالفضول — تا لهاکن هیچ جای خنده و قهقاه نیست

آنکه با وصف گنهگاری برحمت چشم دوخت — نزد ارباب حقیقت مذهب گمراه نیست

باش راضی بر رضای یار و هرگز دم مزن — دردمند عشق را ای دل مجال آه نیست

خواهد از سلطان دین رسوا دو قاره و جهان
این گدای لا ابالی مستمند شاه نیست

۵۲

حق دانم و حق خوانم و حق حسن کلام است — در مذهب با حضرت منصور امام است

گر عکس رخ یار نبینیم نه نوشیم — در مشرب ما باده بی نور حرام است

آن غیرت مه چون مه عید است به پیشم — زاهد تو بگو خود که کجا ماه صیام است

افسوس که تیغ تو بقتلم نه برآمد — زان بیهده که نامش بلب خلق تمام است

امروز نه دیوانه گیسوی تو گشتم — عمری است که این قصه در افواه عوام است

ای که شد نام تو زیبا لیش فهرست علوم — شهره از ذات تو در جمله جهان ناموریست
دیدن روی تو نظاره که ماه عیدیست — دانکه کس کو شناسای ضیای قمریست
ای ز رای تو عیان حکمت افلاطونی — شان اسکندری از روی تو در جلوه گریست
ز دمت دیدهٔ فتان تو هنگام غضب — چشم سرهنگ فلک منفعل از فتنه گریست
توسن سرکش ایام شها لیل و نهار — رام تو گشته و وارسته ز الزام خریست
سروری مفتخر از ذات تو آمد بجهان — بلکه ممتاز ز انگلند طفیل تو سریست
چون خدنگان جفا پیشه ز بیم تو منند — زیر پای تو صد اشیا ز کلاه تتریست
سیف قاطع بتو داده که در روز نبرد — برق تمثال سبک سیر و سبکبار چو پریست
دودمان تو شهیست بعالی نسبی — خانه پرور دِ تو خود تربه والاگهریست
تاکه پنجاب شد از مکنت خلق تو ختن — کشور هند خود آباد ز نیکو سیریست
آن همای که ز اقبال تو هر شام و پگاه — در مدیح تو قلم را روش کبک دریست
آنچه زین پیش بسوی تو نوشتم در دی — که پی جلب منافع سبب و حیله گریست
من از آن دو حیلت گری افسوس افسوسا — انچنین بی هنری خواستار از گدیه گریست
راست آنست که از عشق تو بیش شده ام — راز دل پیش تو گفتن همه از بی خبریست
ایک یا انیه از صدق دل و سوز درون — بهر اقبال تو مصروف دعای سحریست
چشم دارم ز تو ای مرجع ارباب هنر — بجواب غزل من که بالفاظ دریست
پاسخ نامهٔ سابق بفرست از ره لطف — گرچه آن نزد تو مجموعهٔ شوریده سریست

هست رسوا از حضور تو بسا دور بعید
عذر بنیه بکه از خویشتنش بی خبریست

میفرستم نامهٔ شوقیه را بنام دوست — غم مخور رحامه گر خود عرش باشد بام دوست
زر نثار آکند از برگ گل با صد نشاط — بیند از بلبل بگلشن عارض گلفام دوست
کلبهٔ تارم را از روی خود پر نور کرد — با دو صبح عید یارب در جهان هر شام دوست
آب حیوان را بیا ای خضر فرخ پی که من — سیه هم جان گر بنشی جرعه از جام دوست
من ترا گویم نسیم خلد یا عیسی دمی — ای صبا گر صبحدم آری بمن پیغام دوست
هر دم آن خورشید رو بالای آن جلوه گست — رفعت چرخ چهارم یافت بنگر بام دوست

نقدجان بی بها رسوا نثار او بکن
هی نمیدانی که هست این سر تو وام دوست

اعتقادم بتو ای شیخ ریاکار کجاست
تا مریدش شوم آن رند قدح خوار کجاست

نشهٔ باده کنون رو به تنزل دارد
محتسب رهبرست بگو خانهٔ خمار کجاست

غیر آن درع گزان خلوت دل پرنورست
همنشین منتظرم دیدهٔ بیدار کجاست

جلوه فرماست سیه روزی ما غم زدگان
زلف شبرنگ کجا رفت و شب تار کجاست

حالتی رفت بدل در غم هجرش که مپرس
لیکن از ضعف مرا طاقت گفتار کجاست

سومناتی ست دلم گرچه ز بتهای غریب
چون تو ای لعبت رعنا بت عیار کجاست

غرض من قافیه سنجی ست و گرنه رسوا
در جهان قدرشناس فن اشعار کجاست

۵۸

ای دل بگو که این همه صبر و قرار چیست
جان را فدای یار بکن انتظار چیست

بعد از فنا وحال حقیقیست بیگمان
حاصل ز مقدمش سر گور و مزار چیست

تا بوده ام ذلیل بعشق تو در جهان
فهمیده ام که معنی عز و وقار چیست

ساقی بیار باده که آب حیات ماست
بی آن اعتبار زندگی مستعار چیست

چون باغ خلد در روضهٔ جاودانه ماست
بیم خزان چه چیز و امید بهار چیست

نقش نگار روی تو آنکس که بنگرد
داند که حسن صنعت پروردگار چیست

رسوا شفیع ماست رسولی که هاشمیست
ما را غم حساب بروز شمار چیست

۵۹

چون تیغ را بدست بت تندخو گرفت
زرگ سپهر را نفس اندر گلو گرفت

آن روی پربهار ز گل در ربود رنگ
خوی شمیم نکهتش هم از مشک بو گرفت

زاهد چو توبه کرد ز سالوس پاک گشت
چون جامه بایدکه آن شست و شو گرفت

خوش نیکبختی که مشرب جمشید تازه کرد
جای قدح سبو بکف تند کدو گرفت

خوش گمرهی که در طلب جادهٔ مراد
نام خدا ابر و در ره جستجو گرفت

هرکس که شد شهید نگاه تو در جهان
از خاک ره تیمم و از خون وضو گرفت

از یاد سرد دلفسرده قهر و مهر را

رسوا بجور و ظلم تو نازم که خو گرفت

۶۰

این بیکسی رفیق ره بیکسان یکیست
هرگز به بعد مردن ما نوحه خوان یکیست

گر شیخ شد فریفته چون من عجب مدار
زیرا که دلبر همه پیر و جوان یکیست

جانان بوصف او چه نویسم که نزد من
مشکین غزاله چشم تو در آهوان یکیست

گویند غیر کوی تو خلد است هفت هشت
در چشم عاشقان تو باغ جنان یکیست

رسوا بران گذشت ز محبوب کامیاب
نزدیک عقل پادشه کامران یکیست

۶۱

امروز جنون من کله ناز بسر داشت
بهر قتل جهان تیغ دو دم زیب کمر داشت

آمد چو بقتل من سفاک بکشتن
جلاّد فلک هم بزبان لفظ حذر داشت

دی شب ز محبت اثری رونق دل بود
کان شوخ به محفل همین زان نظر داشت

درسوخت ازان خرمن ناموس زیبایان
آه من دل سوخته چون برق شرر داشت

صیاد نگاهت بکمین دل من بود
مژگان جگر دوز تو هم فکر دگر داشت

محروم شدم یک میوهٔ وصل تو نصیبم
این نخل امید آه نه برگی نه ثمر داشت

محروم نشد در دو جهان هر که چو رسوا
لطف جناب اسد الله نظر داشت

۶۲

از گرمی این عشق آن همه سرم سوخت
زین آتش خاموش چه کوکب بسرم سوخت

شرمنده که احسان جهانی شدم افسوس
بی سوز دل من دل احباب کرم سوخت

دی شب که ز سوز دل بیتاب تپیدم
بر حالت من شمع به پیش نظرم سوخت

هر صبح که از روی تو والشمس نخواندم
والشمس که خورشید بوقت سحرم سوخت

تا برق نگاه تو درافتاد بعالم
از غیرت آن چشم غزالان جگرم سوخت

در کوی تو چون مجمع اغیار بدیدم
از گرمی هنگامه شرر بسترم سوخت

رسوا چه کنم شکوهٔ موذن که شب وصل
آن شعلهٔ آواز خروس سحرم سوخت

۶۳

ای نه پنداری شفق این گنبد خضرا گرفت
شعلهٔ آه و فغانم عالم بالا گرفت

ریزهٔ از آتش عشق جهان سوز است بس
آنکه در جمهور شهرت آتش موسیٰ گرفت

از شمیم عنبرش هرگز نیاساید مشام ... هر که از گیسوی او بوی روان آسا گرفت

گو مجال آنکه با او چهره گرداند آفتاب ... عارض پر نور اعجاز ید بیضا گرفت

دلبر با هر زبان دلداده غیرست آه ... داد او را آنچه آن نا منفعل از ما گرفت

اینهمه جام و سبوها چیست رسوا شرم کن ... هوش ارباب خرد یکقطرهٔ صهبا گرفت

۶۴

چهرهٔ نورانی و آن زلف سیه فامی هست ... صبح چون جلوه کند در عقبش شامی هست

نغمها چون شنوم هیچ نیاسا دل ای دل ... که مرا دلبر گلفام و گل اندامی هست

مجلس باده مدام است از آن زیر و زبر ... گر دش جام نگر گردش ایامی هست

کفر عشق آمده خود ملت مرضیهٔ ما ... غیر این هیچ ندانیم که اسلامی هست

جان فدا کردم و اجرش نشد ایچ نصیب ... سر هر کرده بگویند که انعامی هست

خواهش جرعهٔ صهباست ز چشم تو مرا ... در لب لعل تو ام آرزوی جامی هست

از سخن هیچ نماندست بعالم رسوا ... آنچه ماندست همین تذکرهٔ نامی هست

ردیف الثاء

شد رسید فصل بهاران الغیاث ... نیست یارا جیب و دامان الغیاث

الغیاث از درد هجران الغیاث ... از تن من میرود جان الغیاث

وا دریغا همچو گیسوی دراز ... رنج و غم را نیست پایان الغیاث

می خلد اندر جگر مثل خدنگ ... هر زمان آن تیر مژگان الغیاث

از تو اعجازی نیامد در ظهور ... آه ای عیسی دوران الغیاث

چشم پر نم اشک باریدن گرفت ... باز بر پا گشت طوفان الغیاث

از دم سرد و ز سیل اشکها ... شد پریشان باد و باران الغیاث

خاطر مجموع ما را بی خطر ... برد آن زلف پریشان الغیاث

در فراقت رسوا نیم جان ... الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث

۶۵

طور ست طور بام تو با من درین بحث ... روی تو شمع وادی ایمن درین بحث

مارا نشد نصیب شمیمش هزار حیف
کوی تو هست غیرت گلشن درین چه بحث

آنی که دین شیخ و برهمن ربوده
بردی اگر بعشوه دل من درین چه بحث

او جان نثار تست که من امتحان بکن
هر لحظه ات بدشمن بد ظن درین چه بحث

بودم اگرچه فارغ و آزاد پیش ازین
دل شد اسیر گیسوی پرفن درین چه بحث

در فصل باغ جامهٔ هستی ز نیم چاک
داریم گرچه جیب چو دامن درین چه بحث

رسوا به پرورشش چه جای ملامتست
هان غالبست بادشه فن درین چه بحث

ردیف الجیم

۶۷

زان بت سوال وصل نمودن چه احتیاج
سنگ درش بناصیه سودن چه احتیاج

این دین و دل به پیش تو واپس چرا برم
سرمایهٔ خساره ربودن چه احتیاج

هردم باشک ریختن از دیدهای چشم
رگهای ابر تر بگشودن چه احتیاج

چون تیرگی بخت به پیشانیش بس است
روی رقیب تیره نمودن چه احتیاج

عالم تمام قصهٔ قیس است کن قیاس
از ناصح فسانه شنودن چه احتیاج

ساقی تمام بزم تو رنگین نموده
عام است فیض خاص ستودن چه احتیاج

رسوا مکن سوال بجز ذات کبریا
لا و نعم ز خلق شنودن چه احتیاج

۶۸

ز پیچ و تاب بود مار گو سراپا کج
به پیش زلف سیاهش نباشد اصلا کج

سبو شکست و سبو او فتاد شیشهٔ می
به هجر ساقی ما گشت جام صهبا کج

اگرچه باخته تر در راستی بر قیب
وصلی مباز که جانباز خود خدارا کج

خمید قد صنوبر ز شرم قامت یار
ز بار منفعلی گشت سرو رعنا کج

نه خشم و قهر بیا سخت هر دو ابرویش
چه خوشتر است به بین اتصال کج با کج

ز کجروی تو درین عالم فنا پرهیز
کج است هر که نهد پا براه عقبی کج

رخ آر وار پرستیدن آن بت ترسا
شود ز خجلت آن ذره کلیسا کج

به نجد رفت و نیاورد و کوچهٔ او
سپهر و قیس نگر راه عشق لیلی کج

بیاد بام تو چون آه برکشم از دل
شود ز صدمهٔ آن بام کاخ کسری کج

بجز در خرابهٔ دل جا نکند هوای قدح — بزم عشرت جمشید بود جای قدح
دعای گرمی محفل چه گویمت ساقی — نهاده هست بسنزم تو خور بجای قدح
مپرس قیمت مے را ز زاهدای هشیار — بپرس از من مست ازل بهای قدح
کسیکه پاک درونست نیک میداند — صفای باطن صافی بود صفای قدح
مدام مطلع انوار خاوری ست مدام — فروغ صبح بود جلوهٔ ضیای قدح
مس وجود ترا از حقیقه می سازد — نهاده اند اثر خوش کیمیای قدح
ز عقل و طاقت و هوش آنچه با بها دارم — نثار ساقی ما باد و هم فدای قدح
ببزم عالی همه طلعتان عرش مقام — رسیده هست زهی طالع رسای قدح

اگرچه نیستم از می کشان مے رسوا
خوش آیدم سحر این ذکر دلکشای قدح

ردیف الخاء

مطلع

شد از هجوم من آن جانانه آوخ — چه جان کز تن شد و بیگانه آوخ
ز چشم عاشق آن برق تجلی — بشوخی رفت بی تابانه آوخ
ز ذوق مے دلم برگشت دیرا — بلا نوش ست این پیمانه آوخ
ز گریه های می زاهد چه گویم — شده میخانه آتش خانه آوخ
پریشانی نصیب عاشقان باد — کشید آن گیسوش را شانه آوخ
دلم خود منزل آن شعله رو هست — بسوز اسی آه این کاشانه آوخ
ز مهر اوست هر دیوانه عاقل — نور ز عشق او فرزانه آوخ
ز انگور شراب استغفر الله — اگر نیست آب و دانه آوخ

بگوییش رفتی یکبار رسوا
کجا آن همت مردانه آوخ

در زمین غالب

ای نگاه تو بشمشیر جگر با گستاخ — همچو شمشیر تو در بیش سر با گستاخ

خوش تماشاست که پیوسته چو صیاد قضا — آهوی چشم تو در صید نظرها گستاخ
سلک دندان تو کان غیرت مروارید ست — ز آب و تاب ست بتاراج گهرها گستاخ
سرفرازان بجناب تو همه سر بسجود — آستانت بفرو کردن سرها گستاخ

بسکه رسوا ست سراسیمه و سرگشته مدام
شد ز آوارگی دل بسفرها گستاخ

در گلستان چون نماید شوخ گلرخسار رخ — غنچه‌سان از غیرتش پوشد گل گلزار رخ
رخ بتاب از کج و بیمار است بازی کن الا — غالب ست از راستی بر پیل کجرفتار رخ
رخ نگردانند از آن گبر و مسلمان لحظه — شد مقر قبلهٔ هر کافر و دیندار رخ
از چراغ طور سید انجمن چون پیش او — بر فروزد از غضب آن آتش رخسار رخ
لن ترانی گر جواب عاشقان گوید بجاست — ز آتش موسی فروزد آن پری دیدار رخ
زنگی ملک حلب را گوییا تسخیر کرد — چون نقاب آسا گرفت آن زلف عنبربار رخ
آن نگارین از حنا [illegible] از ساو — پای او شد شعله‌افشان مطلع انوار رخ
چشم خواب آلود جانان در گلستان بر گشاد — نرگس شهلا نهفت از نرگس بیمار رخ
تا شمیمش را شنید از رشک آن گیسوی چین — کی بگیتی‌ش نماید نافهٔ تاتار رخ
نالها سازد دلم ساعت بساعت چون جرس — کی ز هم آهنگی آن بر تافت موسیقار رخ

خوش بخوان و جهت وجهی بر مزار مصطفی
هان بکن رسوا بسوی قبلهٔ ابرار رخ

ردیف دال

مطلع

ای باده‌کشان ابر بهار ست ببینید — تاریک و سیه چون شب تار ست ببینید
از وحشت و بیتابی خاطر چه بگویم — سیماب صفت در دلفگار ست ببینید
تیر نگهش بر ندرد سینهٔ غیرم — پیکان که سنگ گذار ست ببینید
ناخن زدن آن غمزهٔ تیز به سینه — ریش ست دل و سینه فگار ست ببینید
در شادی و غم هر دو کنند نوحه و شیون — این غمزده دل تعزیه‌دار ست ببینید

مردم ز غم لاله رخ و داغ که چه مردم
به مدفن من شمع مزار است ببینید

این ماه دو هفته ست که دارد فلک پیر
حیران ز رخش آینه دار است ببینید

رسوا که سبق برد ز افلاک برفعت
در رهگذرش گرد و غبار است ببینید

مطلع

شب که دل در فرقت آن زهره رخ بیمار بود
ناله شب خیز من فریاد موسیقار بود

شب که بود افسانهٔ گیسوی او در انجمن
هر زبان شمع سوزان فهم افسون مار بود

شمع در کاشانهٔ من شعلهٔ حسن میفروخت
جلوه فرما در دلم آن آتشین رخسار بود

آنکه مشهور است جیحون در جهان خاکدان
چون بهم سنجیده از چشم دربار بود

شیخ بگسستش اگر هرگز ندانست از غرور
رشتهٔ ایمان کسی یار رشتهٔ زنار بود

راز عشق اندر دل صد چاک پوشیدم ز بس
ورنه چشم خونفشانم بر سر اظهار بود

وصف گلبرگ لبش رسوا بگلشن می‌سرود
برگ گل در دیدهٔ بلبل سراپا خار بود

در زمین غالب

زبان از شعلهٔ دل برگ آتش دیده را ماند
دل از تاب فراقش غنچهٔ خوشیده را ماند

بسکه هم بر سر مرا در ربود آن تیغ رنگینش
به پیشانی ما خون صندل سائیده را ماند

مپرس از بیقراریهای دل کز تیغ استغنا
بعینه بسمل در خاک و خون غلطیده را ماند

چه سختا بکسی از حضرت عشق فلک شوکت
که او روی منحرف از کعبه برگردیده را ماند

بکویش خاک گردیدیم و بشنید آن پری بیکس
هنوز افسانهٔ ما قصهٔ نشنیده را ماند

چه پست از شور و غوغای قیامت نیز میان تیغ
مگر این کاسهٔ گردون سر شوریده را ماند

قبای کبر اگر خود بی‌نیان باشد دگر بیبا
بعزت سگ لباس کهنه و پوسیده را ماند

فلک با سرخی با خور جهانے عشق میبازد
شفق بر روی او هر شام خون دیده را ماند

چه باشی جراح کم سازی ز سوز دل که خود مرهم
بزخم کهنه اش کافور آتش دیده را ماند

زمین پامال گردی لاشهای کشتگان قاتل
کف پایت کف دست حنا مالیده را ماند

نقاب انداختی تا بر رخ پر نور از گیسو	رخ خورشید زیر ابر پوشیده را ماند
ز چین آموختی شاید فنون مردم آزاری	که مضمون جفایت معنی دزدیده را ماند

بگفتم حال خود رسوا ولی نشنید آن دلبر
چنین گفتار موزون قول ناسنجیده را ماند

دیگر در زمین غالب

مطلع

۶۸

از صومعه آغاز شبابم بدر آورد	وین سرخوشی و ذوق شرابم بدر آورد
زاهد من و میخانه کجا تقوی و زهدت	تشنیع تو از کنج خرابم بدر آورد
چون باغ جنان بقعه ندیدم که در آیم	گر بخت ز کوی تو بخوابم بدر آورد
آن گلرخ می نوش چو سامان گزک کرد	از سینهٔ دل همچو کبابم بدر آورد
رفتم من ماتم زده در مجلس عیشش	آن شوخ بصد ناز و عتابم بدر آورد
خون ریز چه سنگی دم تیغ تو گذارم	کز وعدهٔ روز حسابم بدر آورد
تر دامنیم هیچ نپرسید که دوران	گویا ز خم بادهٔ نابم بدر آورد

رسوا صفت ابروی قاتل چو نوشتم
خنجر ز نیامے بجوابم بدر آورد

مطلع در زمین ناطق

۶۹

عقل و دل و دین تاب و توان بود که او برد	سرمایه که میداشتم آن غمزه چو برد
ظلمت به بود از شب یلدا سر گیسو	نور رخ خورشید هم آن روی نکو برد
گیسوی سیاهش که بود رهزن ایمان	دل از من سودا زده و دین را ز عدو برد
هرگاه که از کوی خودم راند ستمگر	صد گونه خجالت دل من از سگ کو برد
معلوم قدح نوشی زاهد شود اکنون	گر کیف بگیرد آنچه که از حلق فرو برد
از خوردن می بس چه کنم من که دل مست	آن قیس که بر دست خود از جام گلو برد
رو شست بخون خود و افتاد بپایت	جانباز تو این سجده و ترا لید وضو برد

خون گشت دل نافه تا تار بتا تار ... شاید که نسیم سحر از زلف تو بو برد

چون پیر مغان گفت که هان جام بیارید
رسوا به ره دوش کدو بر دو سبو برد

مطلع

۸۰

چو در دل عشق قد غیرتِ شمشاد تو خیزد ... مثال سرو آه عاشق آزادِ تو خیزد
بخاک کوی تو افتاده ام از ناتوانیها ... چه سان ای رشک خور این سایه بی امدادِ تو خیزد

تو ای شور قیامت بوده با فتنه ها توام ... قیامت برنخیزد و از عدم همزادِ تو خیزد
باسید وصالِ حور جنت ای بهشتی رو ... نه مر دست آنکه از کوی ارم بنیادِ تو خیزد

اگر در معرض عرض اندر آری چین ابرو را ... به از جوهر که آن از خنجر فولادِ تو خیزد
کجا برخیزد از کنعان چنین ای یوسف ثانی ... جمال و دلبری کز شهر حسن آبادِ تو خیزد

بمحشر جمله خون گریند چون از مدفن غربت ... شهید غمزه ات خونین کفن بربادِ تو خیزد
بترس از ظلم سید ای بت ترسا از آن ترسم ... که در روز قیامت سو بسو فریادِ تو خیزد

چو من با حضرت آدم بعشق حسن گندم گون ... نه در اولادِ تو باشد نه از احفادِ تو خیزد
بلرزاند زمی را تاش پا گردم گشتن ... دم سرد از گلوی کشتهٔ بیدادِ تو خیزد

عجب داری که شیدای تو ترکِ دین و دنیا گفت ... جز آزادی چه از وارفتهٔ آزادِ تو خیزد
اگر آن ترک آتش خو کمر بندد بخونریزی ... یقین ای چرخ دود از دودهٔ جلادِ تو خیزد

خمش رسوا که حسن خاتمت موقوف رحمت شد
چه از صوم و صلوة آید چه از اورادِ تو خیزد

۸۱

در سرت چون هوس بستن حنا افتد ... تبسم از گرمی آن آبله در پا افتد
ای که برخاست ز زلف تو بسا شور جنون ... عجبی نیست که آن در سر سودا افتد

گرنه از زلف تو زنجیر بود در پایش ... در همه خلق ز مجنون تو غوغا افتد
آه من گر نکند کار ستون از همت ... بیگمان روی زمین گنبد مینا افتد

چشم نرگس فتد ار بر رخ گلرنگ کسی ... داغ رشکش بدل لالهٔ حمرا افتد
سلک دندان تو گر وقت تبسم بیند ... رشتهٔ گوهر و دُر باز بدریا افتد

بیند ار چشم فلک عارض زیبای ترا ... بالیقین از نگهش مطلع بیضا افتد

میروم گاه بصحرا و گهی در کویش
کار دشمن نه بپست دل شیدا افتد

آسمان بسجد اگر نظم مرا ای رسوا
بیگمان از نظرش نظم ثریا افتد

۸۲

تنها نه همه شوق تماشای تو دارد
خورشید نظر بر رخ زیبای تو دارد

عالیست دماغ تو بعالم چو مسیحا
اوج فلک این بام مصلای تو دارد

بین حال دماغ من سودازده ای قیس
آشفتگی گیسوی لیلای تو دارد

پیسینه گل داغ تو بر داشته بلبل
گل هم بجگر نیش تمنای تو دارد

گویند که فتنه ست در آغوش قیامت
گویم که بقامت رعنای تو دارد

قندست از آن قوت جگر نزد طبیبان
کان لذت لبهای شکرخای تو دارد

چون من که دلم عاشق و مشتاق خدنگ ست
ای غمزه جانانه که پروای تو دارد

بگذر بگلستان که سهی سرو بصد شوق
سر بر قدم سایه بالای تو دارد

رسوا چه توان کرد که آئینه گردون
ماتم کده را مسکن و ماوای تو دارد

۸۳

ذکر موزونی شمشاد بعالم نرسد
شانه اش گر بسر طره پرخم نرسد

همنشین سینه ام آتشکده هست ولی
به تف و تاب دلم نار جهنم نرسد

ذره کوی تو دعوای انا الشرق کند
تا قیامت بخشش نیر اعظم نرسد

ساغر زندگیم با دل با لب ساقی
جام می گر بلب تشنه دمادم نرسد

چند از روی عرق کرده آن شاخ بهار
که بصد لطف بحسنش گل و شبنم نرسد

خوبی جسم لطیف تو کجا بشناسد
آنکه در ماهیت روح مجسم نرسد

هست رسوا اثر از تیغ ستم مردن من
تا که بر سر اگر آن شوخ بخاکم نرسد

۸۴

تا گره بر گره گیسوی جانانه زدند
سر هم سنگ و بپایم همه جولانه زدند

آه در موسم گل نغمه فشانند بمن
سفلگان سنگ بفرق من دیوانه زدند

چاره نیست ز تقدیر که در روز نخست
زاهدا بر سر من ساغر و پیمانه زدند

عشق آن مخزن اسرار است که در روز ازل
ریزه از شررش در پر پروانه زدند

آشنایان محبت همه در قلزم غم
غوطه بر غوطه بعشق در یکدانه زدند

غزلی بطرز نائل رسوا قسم خورده
چو طلا بزم معنی بوقار خواسته آمد

الله الله سوی مقتل دستانم میرود
سوی قتل عاشقان چنگیز خانم میرود

الحذر ای طایران عرش اعظم الحذر
او بگردون ناوک آه و فغانم میرود

شرم کن ای غیرت شمشاد از آهم سپهر
همچو طوبی بر فلک سرو روانم میرود

میکشم خمیازه بر خمیازه مانند کمان
از سرم چون تیر آن ابرو کمانم میرود

عزم رفتن میکند از سینه‌ام آن گل بدن
رونق گلزار باغ از گلستانم میرود

بوالهوس از دیدن آن روی گلگون شرمگین
بین که سیل خون ز چشم خون فشانم میرود

ای صبا آور جواب نامه زان بی‌نظیر
باد پیمائی مکن اکنون که جانم میرود

احتیاج رفتن رسوا نباشد در جهان
خود بعالم شهرهٔ حسن بیانم میرود

در کویش ار کسی بزمین بوس میرسد
رحمت برو ز حضرت قدوس میرسد

در هجر یار سینهٔ من رشک گلشن است
او را بداغ کی دم طاؤس میرسد

بخت سیه کجاست که پامال سازمش
زلف دراز او بچه پابوس میرسد

خواهد که هیچ خلق نبیند خدای را
گر شیخ راست دعوی ناموس میرسد

پروانه گو بمیر بهجر و فراق شمع
دستش کجا به پردهٔ فانوس میرسد

شمشیر غمزه بر رقیبان چه میکشی
این عاشق تو با دل مایوس میرسد

رسوا بکعبه رخ کن و هجرت ز هند هم
بر دم بگوش نالهٔ ناقوس میرسد

ردیف الدال

دریغ اصلا مکن با من بنام ایزد از کاغذ
مریض افتاده‌ام از غم شفا میخیزد از کاغذ

چه پرسی ماجرای چشم من از نامه بر جانان
ببین اشکم چو باران قطره قطره میریزد از کاغذ

ز تحریر پیش تنگم ز انکه سوز فرقت دلبر
مثال شعلهٔ خس شعله‌ها انگیزد از کاغذ

نگر دارد قلم آهنگ وصف عارض روشن
که تا دود چراغ از سوز تنگش خیزد از کاغذ

سخن با کلک رسوا اتصال معنوی دارد
چو حرف عشق کز حسن ادا آمیزد از کاغذ

۹۰

بوسهٔ آن لعل شیرین نیست چون شکر لذیذ
کام جان قندی نمی‌یابد از آن بهتر لذیذ

شربت وصلش بود درمان جان ناتوان
در تب هجران نباشد شیرهٔ دیگر لذیذ

تشنهٔ افسرده را گر در روز جزا
شربتی نوشد ز دست ساقی کوثر لذیذ

چیدن سیب زنخدان خوش بود اندر بهار
همچو آن هرگز نباشد میوهٔ دیگر لذیذ

سرخوشی بخشد دماغ من لب میگون اوست
نیست ای رسوا بجز این بادهٔ احمر لذیذ

۹۱

نسیم آورد زان دلدار کاغذ
معنبر همچو زلف یار کاغذ

مسیحای جهان مانند تعویذ
فرستاده سوی بیمار کاغذ

ولاکن جز بجان ناتوانش
نه بیند تا کسی ز اغیار کاغذ

صنم مکتوب من بگرفت و فرمود
که خوانده ست یک طومار کاغذ

چه رانم زان لب نازک سخنها
که هست آن لعل گوهربار کاغذ

چو بت خط مرا در آتش انداخت
قلم بشکست و شد فی النار کاغذ

خدا را توبه کن رسوا که کردی
چه سودی خود سیه بسیار کاغذ

ردیف الراء

۹۲

بیاد آهوی پایی کشیده‌ام بنگر
شب فراق به بستر تپیده‌ام بنگر

بیان زلف صنم را اگرچه پایان نیست
فسانه خواندن و افسون دمیده‌ام بنگر

کمر نبودی و کاهیده همچو مو گشتم
بگنبد معنی و رمزش رسیده‌ام بنگر

صنم که قطع تعلق ز غیر تو کردم
تو باده می‌خوری و از خود رمیده‌ام بنگر

درین جهانم و یک کس ندانم که کسم
ز خلق گوشهٔ عزلت گزیده‌ام بنگر

به نیم غمزه نگاهی بسوی من کن تا
بخاک و خون سر میدان تپیده‌ام بنگر

دعا بگفتم و دشنام از تو شنیده‌ام
گهر فروختن و در خریده‌ام بنگر

گذشتم از لب شیرین و بوسه آن شکر — بیا بیا لب حسرت گزیدنم بنگر

بگور من همه نرگس دمید و بس رسوا
بروی یار تمنای دیدنم بنگر

۹۳

بگوییت که تو در بزم خود ز من یاد آر — مگر بفصل گل از بلبل و چمن یاد آر

بقصر خود چو نشینی و پرنیان پوشی — ز حال کشته بی گور و بی کفن یاد آر

بهیچ حال تو فارغ مباش از غم مرگ — قبای خوش چو کنی در بر از کفن یاد آر

چو قیل و قال بذکر خفی و با جهرست — ز نام پاکش در سر و در علن یاد آر

دلا ز تنگی خود اگر به تنگ آیی — چو گل بخند و از آن غنچه دهن یاد آر

دلا چو بگذری اندر چمن ز گلشن یار — گل نظاره بچیدن ز آن چمن چیدن یاد آر

نمردم از ز فراقش عجب چه شد رسوا
ز سخت جانی مجنون و کوهکن یاد آر

۹۴

می روم در دشت وحشت کار فرمای دگر — قیس رخت خود برون بند بصحرای دگر

وعده امروز و فردا هست هیچ خواهم نه حل — تا بفردای قیامت بلکه فردای دگر

عالم عشق اندرین عالم جهان دیگرست — آدم دیگر بود آنجا و حوای دگر

در زبان حسن تو جائی پری گنج خفا — حور عین را هم نه بینم جز جنان جای دگر

سنجر دی را که سپند و شوکت سلطان عشق — در حضورش همچو مجنون نیست دانای دگر

ای جبینت مطلع انوار خوبی سیما — من باین خوبی نه دیدم ماه سیمای دگر

در غزل رسوا کجا گنجد صفات ماه رو
در ثنایش میدهم ترتیب انشای دگر

۹۵

بوده ام با قیس وحشی نیک همتای دگر — چون من رسوا نخواهد بود رسوای دگر

عمده نعمای جنت جز لقای یار نیست — این دل پر غم ندارد هیچ القای دگر

عاشق طبع سلیم از آنکه گنج ما نیست — بر نتابد غیر این مجموعه سلمای دگر

جز عروس دل چه باید بهر وج جانانه ام — از کجا آرم بگو عرش معلای دگر

بوسه سیب زنخدان و لبش می بایدم — خوش نباید در مذاق جان مربای دگر

سرو و شمشاد و صنوبر بید مجنون گشته اند — در خرام آمد بگلشن قد رعنای دگر

نرگس شهلا که فتان ست مفتونم نمود
من نیم مخمور عشق چشم شهلائی دگر

چون شود خاشاک مژگان بند سیلاب سرشک
میزند از چشم گریان جوش دریائی دگر

خاک کوی آن صنم آورده ام ای زاهدان
میکنم بنیاد محراب و مصلائی دگر

روسپید از رحمتم کن یوم تسود الوجوه
جز سیه کاری ندارم هیچ کالائی دگر

۹۶

عیشوم اکنون بدل محو خود آرائی دگر
تو نیاید کار من لیکن ز آرائی دگر

نیست ابرای من بیمار ممکن غیر وصل
تا تشخص هست تشخیص اطبائی دگر

جز مضامین دهان و ابروانش یاد نیست
با من بیدل چه داری رمز و ایمائی دگر

ای طبیب بیخبر نشتر زدن از بهر چیست
دفع سودای محبت هست سودائی دگر

جرعهٔ زهر هلاهل درکشش دم درکشش
چون ذباب دون مرو بر شهد و حلوائی دگر

بر گلیم خود قناعت ساز و منزل بیخوان
پشت پا زن بر حریر و خز و دیبائی دگر

غیر اسباب سخن دارد نه رسوا آرزو
بوالفضولانه نگردد گرد اسوائی دگر

۹۷

ای نور ماه و خور ز جبین تو آشکار
نی سر که هر دو اند ز روی تو شرمسار

آئی اگر بوعده مسیحا بخوانمت
کز موت صعب تر بود این رنج انتظار

محرور فرقتیم طبیبا برو ببر
این شربت بنفشه بنوشند در بهار

این بوی نافه نیست که صحراست عطرسائی
شاید شمیم زلف تو بگذشت در تتار

عشق تو هست آنکه کند شاه را گدا
وز بین آن گدا بشود به ز تاجدار

زاهد بگو که فاعل مختار چون شوم
روز ازل مرا چو ندادند اختیار

هر دو برابرند چو رفتند زیر خاک
خوانی خبیث تو قصه ناکام نیکگار

بهتر ز زاهدان ریاکار نزد حق
مستان لاابالی و رندان باده خوار

بیدار باش بر سر این خاک چند روز
در خاک خفتنی ست چو رسوا مآل کار

تاریخ وفات سید علی اکبر شاه صاحب مرحوم رئیس خانپور ضلع هوشیارپور که در

تاریخ

لداخ وغیره از طرف مهاراجه صاحب کشمیر بعهده وزارت سرافراز بودند

آوخ ز غم رحلت جان علی اکبر — وز واقعهٔ نزع روان علی اکبر

هیهات شباب وی و آن خوی حسینی — با خلق حسن حسن بیان علی اکبر

آن جسم شریفش که به از جان لطیف است — در خاک شد این بود نشان علی اکبر

صد عشق رسد از من مهوش [illegible] — کز صدق بود فاتحه خوان علی اکبر

ز اولاد علی بود عجب نیست کزین غم — جبریل بود مرثیه خوان علی اکبر

لطف ابدی باد بجانش ابد الدهر — فضل صمدی جسم روان علی اکبر

همسایهٔ طوبی شده از چشم نهان شد — آن قامت و آن سرو روان علی اکبر

نوباوهٔ بستان سیادت کندش نام — آن کس که بود مرتبه دان علی اکبر

شد گوهر آویزهٔ هر گوش بعالم — آن نکته که آمد ز دهان علی اکبر

دردا که جهانی شده مغموم ز مرگش — مهجور شد از جسم چو جان علی اکبر

رسوا به بکا جمله تاریخ وفاتش
گفتا که جنان گشت مکان علی اکبر (یک کم)

۹۹

رو بیت ز مهر حشر بود جان گداز تر — ای گیسوی تو از شب هجران دراز تر

پیر سپهر شعبده باز است و حیله جو — ای ترک نوجوان تو از آن حیله ساز تر

جان با غم عشق تو با گنج ادبیت — باری ببین که کشته حسن است بازتر

نازت بجای خویش و [illegible] — هست این نیازمند تو بی نیازتر

رسوا ز بزم شعر و سخن هان یقین بدان
کس هی ندیده ایم ز تو سرفراز تر

ردیف الزای

۱۰۰

یارا به لب نیامده آه و فغان هنوز — می بین بحال خویش زمین و زمان هنوز

دارم نظر بلطف فلانی و بهمان — فارغ نیم ز غصهٔ این و آن هنوز

شد عمر یک کشته می از سرم گذشت — وز دل نرفت الفت پیر مغان هنوز

رسوا مکن مرا که تو رسوا شوی چو من
در سینه سرّ عشق تو دارم نهان هنوز

گاهی گمان مبر که من افسرده خاطرم
دارم دلی ز گرمی عشقت تپان هنوز

یک بوسه داد آن لب شیرین دهن بمن
زان پر حلاوت ست مرا کام جان هنوز

از خود مطیع حکم الهی ست شکر کن
سودا چه میکنی گله آسمان هنوز

مطلع

در فراقش روز و شب خون آشامم هنوز
پر نشد از باده وصل صنم جامم هنوز

نیست محرم همچو من در بزم می لیکن بدل
می خوران لطف آن ساقی گلفامم هنوز

هر زمان بر من کشد تیغ ستم از غافلی
جان نثار قاتل بی رحم و خودکامم هنوز

زود تا ای آفتاب حسن بر بام سکان
جلوهٔ فرما که خورشید لب بامم هنوز

توبه با کم دم ولی در عشق دخت رز دلا
در میان زاهدان شهر بدنامم هنوز

دیر شد بسپرده ام آن جان جانان را بدل
ترک آزارم نگفت اما دل آرامم هنوز

ماهها شد روی خود بر تافت از من شکر مهر
وا دریغا مبتلای جور ایامم هنوز

پیشوای قیس وحشی بوده ام سودا بهر
لیک نشد پخته مغزان جنون خامم هنوز

مطلع

گردید حال خسته من بر تبر هنوز
آگه نه گر کیستم ای بیخبر هنوز

یکبار شمع روی [illegible] تو دیده ام
در سینه ز عشق تو دارم شرر هنوز

تیغ از تو [illegible] رقیب است از چه رو
دو چشم سبک نگشت خود از بار سر هنوز

رفتند همرهان و رسیدند جای [illegible]
ما او فتاده ایم به فکر سفر هنوز

بر خاک اشک [illegible] یا گل نرگس گهر فشاند
که سر زفت شان طمع سیم و زر هنوز

از آه سرد آتش دوزخ فرونشست
کم شد نه ذره سوزش زخم جگر هنوز

ترک سپهر خسته تر افتاده ماه نو
شد تیغ آبدار نه زیب کمر هنوز

خورشید خون زده [illegible]
دیوانه است [illegible] بیشتر هنوز

خفتن [illegible] آخر کار است در مزار
سودا هوای بالش اگر نه [illegible] هنوز

مطلع

وقت سخن ای شوخ بدامان گهر ریز
از درج دهان آبروی چشم تر ریز

ای باد خزانی چه وزی در چمن دهر — در باغ چه برگ گل تر بال و پرم ریز

ای آه سحرگاه به آغوش نشیمن — وی باد چمن خرمن گلها بهم ریز

دیدار بیک غمزه گر رنگین چه بهاست — خون دل شوریده من در نظرم ریز

سوگند بچشمت که در اشک پس از مرگ
بر تربت رسوای خود ای ابر کرم ریز

۱۰۴

در هجر تو ای جان جهان مرده ام امروز — پس حسرت دیدار تو جو برده ام امروز

در مجلس عیش تو چه آیم که ز غیرت — در میکده خویشتن آزرده ام امروز

از گلشن کویش نرسیده است نسیمی — ای باد چمن در که پژمرده ام امروز

ای شوخ چو ز باد که بس خشک مزاج است — از سردی مهر تو دل افسرده ام امروز

بنگر که چو رسوا ز سراسیمه دماغی
عقل و دل و دین را بتو بسپرده ام امروز

ردیف سین مهمله

۱۰۵

از نوای وحشت دل خانه بیابان شد و بس — شمع در کلبه من چشم غزالان شد و بس

چشم خونبار من از عشق لب لعل نگار — شهره خلق به یاقوت رقم فشان شد و بس

نطق آمد که بالذات کمالیست عظیم — آدمی از شرف ناطقه انسان شد و بس

ای چه گویی که فلان ترک تمدن گشته است — سفله بهر دو نان تارک ایمان شد و بس

بیکسی بین که نه بارید بکس قطره اشک — شمع بر تربت مقتول تو گریان شد و بس

حسن پیشانی تو آمده عنوان صحف — لطف رخسار تو دیباچه قرآن شد و بس

تا بدل جلوه آن حور شمائل بگذشت — شکل آئینه دل غمزده حیران شد و بس

بین که مجنون تو با دامن صحرا چه کند — این همه سینه که او چاک گریبان شد و بس

بلبلی بر گل رو شگفته شد نغمه سرای
هست رسوا که بعشق تو غزلخوان شد و بس

در زمین دیگر

۱۰۶

ای در حضور عشق تو فقر و غنا برابر — اینجا تمیز رتبه شاه و گدا مپرس

دل تا ربایت همه گستان ست زاهد را
تاثیر حسن عارضت آن سر لقا مپرس

خود را بجویش گم کن و دریاب کام جان
گاهی ز خضر خیز ره مدعا مپرس

نه هرکس که شد نشانهٔ تیر نگاه یار
از ناوک بلا و خدنگ قضا مپرس

نور جبینش مثال شعلهٔ طور ست آشکار
از عارضش بگوی و ز حسن ضیا مپرس

ای بانی جفا و ستم مشق جور کن
زنهار حال کشتهٔ ناز و ادا مپرس

هر دم بعشق کوش و بکن خاک خویش را
از کیمیا بجوی و هم از کیمیا مپرس

حال فراق نیست بپایان رسیدنی
بشنو تمام قصهٔ ما یا ز ما مپرس

دارم نه جز شفاعت احمد وسیله
رسوا ز هول عرصهٔ خوف و رجا مپرس

در زمین دیگر

دل را چنین بعشق تو پرخون نکرده کس
وز گریه چشم غیرت جیحون نکرده کس

ای دل بحیرتم که تو دیوانه چون شدی
جز چشم آن پری بتو افسون نکرده کس

تا شد سمر بخلق حکایات وحشتم
خود گوش بر فسانهٔ مجنون نکرده کس

در عهد خشک مغزی زاهد که بیش باد
هرگز جگر ز تشنگی افیون نکرده کس

رسوا چرا عبث غم عالم همی خوری
تیمارداری دل محزون نکرده کس

در زمین هلالی

جسم من از غم تو نزار شد افسوس افسوس
باکمر از پیرهنم تار شد افسوس افسوس

وه که اندیشهٔ من راه عدم پیش گرفت
فکر وحدت کمر یار شد افسوس افسوس

دیده تا میکدهٔ چشم تو زاهد خشک
مست و مدهوش چو میخوار شد افسوس افسوس

هر که آشنا بصومعه می سائیدم
وقف دروازهٔ خمار شد افسوس افسوس

چون سحرگاه برآرم نفس سرد دل
یار من همدم اغیار شد افسوس افسوس

سوختم از اثر نالهٔ عالم سوز
دل که آن خانهٔ دلدار شد افسوس افسوس

بود رسوا دل من آن بت بازار نشین
یوسف من سر بازار شد افسوس افسوس

در مرگ جناب منشی رام پرشاد صاحب میر منشی سابق اجنٹی ممالک محفوظه پنجاب و سررشته‌دار مال محکمهٔ عالیه کمشنری قسمت ستلج حال تحصیلدار ضلع دربهنگا متعلقه ممالک بنگال گوید

پا بپاری شد و عمر جهان را افسوس
اجل آخر بخورد پیر و جوان را افسوس

صرصر حادثه گیرد چو رسیدن در باغ
از بن و بیخ کند سرو روان را افسوس

رام پرشاد که علامهٔ دهری بود دست
موت نیز بود من سوخته جان را افسوس

حیف صد حیف که در عین شباب آن عنقا
کرد پرواز جهان گذران را افسوس

یکهزار و دو صد و یک دو دهری بوده
کاجل آورد ز پا سرو روان را افسوس

دشمنش دوست شده است از غم آن بینا
شد ازین واقعه نقصان فلان را افسوس

حاصل از نوحه و شیون چه بود ای رسوا
هست از مردن او جمله جهان را افسوس

ردیف شین معجمه

کعبه دیدم کوی آن جان جهان نامیدمش
سجده گاه جن و انس و قدسیان نامیدمش

چون اولی الابصار پرسیدند از خاک درش
بی تکلف کحل چشم عرشیان نامیدمش

جاده هست این که زان با عرش شد فلک
حیف از غفلت شعاری کهکشان نامیدمش

رحمت ایزد مجسم گشت در سر جا گرفت
پارهٔ ابری که چتر و سائبان نامیدمش

بسکه از لعل شکر بارش شفا پیدا شود
بوسه گاه عیسی معجز بیان نامیدمش

رشک نگذارد مرا تا گویمش جان جهان
خواندمش روح مجرد محض جان نامیدمش

آسمان خواندم چو دیدم آستان عالیش
وآسمان را چون بدیدم آستان نامیدمش

این غلط کردم ز نادانستن علم حساب
بود صفر اربعین لیکن دهان نامیدمش

ابرویش ابروی مقوس چون هلال ماه عید
گاه عقرب گفتم گاهی کمان نامیدمش

هست از موسی کلامان جهان رسوا یکی
از سخاهل شاعر جادو بیان نامیدمش

دیگر در زمین غالب

غمزهٔ چشمش ببین و آن ترکتاز آوردنش
بردن از عاشق دل و خون کرده باز آوردنش

دوستان می‌میرم اندر حجبه لیکن بر شماست
تا مزار من بعهد عجز و نیاز آوردنش

می کشد یا د شب وصلش ولیکن زان دو چند
از همه آغوشی اما هر دم بناز آوردنش

زلف طولانی کند جان شد اما باقی ست
عمر کوتاه و قصه‌های دراز آوردنش

الفت کوی خرابات از دل من چون رود
کی توانند پند و وعظ از باده باز آوردنش

یادگر دار من نگر پروانه اندر عشق شمع
سوختن خود را و در سوز و گداز آوردنش

بسکه آن بت کرده دعوای خدائی مشکل ست
رخ بدرگاه خدائی بی‌نیاز آوردنش

گوش عارف خود پرست از نغمهٔ توحید چیست
مقدم مطرب ببزم وجد و ساز آوردنش

می پرستد هر که او دی صنم بی‌حاصل ست
رو سوی محرابگه بهر نماز آوردنش

هست رسوا عاشق بدنام در آفاق و بس
مصلحت باشد نه بر افشای راز آوردنش

تا بنیداشتیم خانهٔ خویش
هر کجا بود آب و دانهٔ خویش

گشتم از خویش نیز بیگانه
نیست کس در جهان یگانهٔ خویش

عاشقان دیگر اند و من همه عمر
عاشق طرز عاشقانهٔ خویش

در غم هجر او ز جوشش سرشک
هست در راه سیل خانهٔ خویش

تیغ گلگون شگفتن نمود مرا
من و پیراهن شهانهٔ خویش

آتش عشق بود آنکه بسوخت
جبل طور از زبانهٔ خویش

عندلیبم که بسته ام در باغ
از خس و خار آشیانهٔ خویش

همچو موی سرش شگافت دلم
چون بکاکل کشید شانهٔ خویش

حال رسوا حکایت بگو رسوا
نشنوم من بجز فسانهٔ خویش

ای دل مدام ناظر آن کجکلاه باش
هان فارغ از نظارهٔ خورشید و ماه باش

خو کن همیشه با تپش و اضطرابها
دائم حریف ناله و دمساز آه باش

طاعت مکن مگر ز غرور احتراز کن
می خور مدام لیک خجل از گناه باش

دلبر جگر ز تیر مشک نموده است
ای ناوک نگه تو بر این هم گواه باش

بالای بام در شب مهتاب جلوه کن
شوکت ربای این مه انجم سپاه باش

گر بر سگان تست کسی خیرخواهیش
هردم بقدر وسع بفکر رفاه باش

رسوا اگر امان طلبی از فشار قبر
پیوسته در پناه رسالت پناه باش

چون روی خویش از غضب افروخته چشمش
هوش و خرد و تاب و توان سوخته چشمش

شد تابع چشمک ز دنش گردش گردون
این سحر و فسونها ز که آموخته چشمش

ای ترک ستمگار فلک تیر که دارد
تیر ستم آن از مژه اندوخته چشمش

هر کس که به شر کرد نگاهی برخ یار
از سنگ بود کوفته سان کوفته چشمش

ای شوخ تو و این ظن بیهوده رسوا
عمریست که از غیر تو بر دوخته چشمش

ردیف الصاد

جانان ببارگاه تو ما را چه اختصاص
یعنی حضور شاه گدا را چه اختصاص

روی تو هست مطلع انوار خاوری
با مهر نیم روز ضیا را چه اختصاص

آهم همی رسد چو بدرگاه تنگبار
در بردن پیام صبا را چه اختصاص

در راه راست نیز قدم باید استوار
با سنگلاخ لغزش پا را چه اختصاص

رنگین بکن ز خون شهیدان تازه دست
در بستن نگار حنا را چه اختصاص

دارد لب تو معجز احیای مردگان
اعجاز را بذات مسیحا چه اختصاص

بسیار شاعران زبردست بوده اند
اشعار راست با من رسوا چه اختصاص

آرزوئی بجز این نیست بدل پر اخلاص
که نیابد همه عمر ز بند تو خلاص

طفل اشکم راهی بحقارت منگر
در حریم دل من بود همین خاص الخاص

کشته غمزهٔ آن مهر شمائل بر بین
آن تپیدن نهد آغاز که گردد رقاص

دور ماند نه طلبگار ز مرام مطلوب
دُر بدریاست اگر میرسد آنجا غواص

عمر باشد که بحل کرد دیت ا رسوا

هیچ تاخیر بکشتن مکن از بیم قصاص

ردیف الضاد

بیا بیا که ببینیم دستان عارض — بهار زندگی و عمر جاودان عارض
کشید گیسوی او شوق سنبل پیچان — ربود از دل من عشق گلستان عارض
چنانکه ابر سیه مهر را کند پنهان — نهفت ظلمت آن زلف چون دخان عارض
چراغ روز ترا از چراغ روز نمود — چو شمع طور شد از پرده چون عیان عارض
بترکی چرخ زند ترک چشم تیر نگاه — بماه نو کشد از ابروان کمان عارض
دلم چو کبک بشوقش پریده غائب شد — سه دو هفته حسن ست بیگمان عارض

ز آب و تاب کلامت بحیرتم رسوا
بعاریت بگرفتی مگر از آن عارض

حال دل غمدیده بدلدار کنم عرض — مظلومی خود هم بستمگار کنم عرض
سری ست نهان در دل من فاش چگویم — منصور شوم گر سر بازار کنم عرض
دانی همه کیفیت غمهای نهانی — پیش تو چه ای واقف اسرار کنم عرض
خواهم که همه ظلم تو بر صاحب دیوان — ای بانی بیداد چه اظهار کنم عرض

رسوا است همه گفته من غیر سخنها
کو سامع قابل که باشعار کنم عرض

ردیف الطاء

عهد و پیمان دبیان تو غلط بود غلط — آنچه آمد بزبان تو غلط بود غلط
آنچه گفتیم که کنیم ترک تو بعد ازین — همه ای یار بجان تو غلط بود غلط
مردم و خاک من از کوی تو رها نرفت — بدگمان جمله گمان تو غلط بود غلط
آستانش چو بدیدم شده ای چرخ عیان — که این همه رفعت شان تو غلط بود غلط
تسکین غیر شود همه بر جای تو هیچ — سوی من عطف عنان تو غلط بود غلط
آنچه گفتی که حبیب تو ترا می پرسید — قاصد از طرز بیان تو غلط بود غلط

دید رسوا چو ترا در همه جائی و نه
محض تعیین مکان تو غلط بود غلط

چه خوشنما بود ای دل بروی زیبا خط
کتاب روی صنم را کند محشّا خط

انا فداک نوید ز دشت چین ختن
بچشم او چو فرستد غزال رعنا خط

چگونه سلسلهٔ عمر منقطع گردد
نویسد ار بنواز نگار زیبا خط

دلبسکه بام بلندِ کسی فلک فرساست
روا بود که به بندم ببال عنقا خط

نیامد از بتِ ما یک جواب صد افسوس
هزار بار فرستاده ایم رسوا خط

ردیف الظاء

دم درکشم دلا ز دم بی اثر چه حظ
چون بی نتیجه هست ز آه سحر چه حظ

مارا اگر نظارهٔ رویش نصیب نیست
ایدل ز چشم روشن و نور نظر چه حظ

زاهد بوصل او غم افشاے راز چیست
فارغ زبی بعیش ز خوف و خطر چه حظ

چون دست و کیسه ات بود از سیم و زر تهی
از آرزوی وصل بت سیمبر چه حظ

جانان بوقتِ نزع بیاید ولی چه سود
انسان چو خود نماند ز فتح و ظفر چه حظ

شکر خدا که صاحبِ گنجینه نیستم
گنج سخن بس است ز گنج گهر چه حظ

رسوا ز مان جهل و حماقت رسیده است
ای بو الفضول زین همه فضل و هنر چه حظ

ساقیا در فصل گل بی عیش گوناگون چه حظ
گر نباشد مطرب و چنگ و می گلگون چه حظ

یار چون شد با غیار و بزم او در هم
شیشهٔ دل را کنم چون جام می پرخون چه حظ

ماجرای عاشقِ خود نشنوی لیلای من
از سماعِ قصه و افسانهٔ مجنون چه حظ

در تماشاگاه یار از رفتن من فائده
در نشستن در چنین جا با دل محزون چه حظ

از وفاداری فروغی نیست آن بی مهر را
ماه رو بیم را دلا از حسن روز افزون چه حظ

چشم دریا بار ما دارد تماشاے دگر
ای دلِ رنگین ز سیر قلزم و جیحون چه حظ

در فراقِ یار رسوا مردن عاشق خوش است

خود بگو از زیستن با طالع وارژون چه حظ

ردیف العین

سرکشی بین چه رسانید ضرر بر تن شمع
آخر الامر بریدند ز تن گردن شمع

خور نهان گشت چو آن مهر تجلی بدمید
جلوهٔ صبح همان بود و همان مردن شمع

عشق در سوز و هم درد بر آرد ز نهاد
حالت شمع ببینید دم کشتن شمع

غیرت عارض آن زهره جبین ماه جبین
تیرگی چون زحل آرد به رخ روشن شمع

ذرهٔ آتش عشقش پر پروانه بسوخت
ریزهٔ آن شرر افتاد به پیراهن شمع

بهرهٔ قسمتش آن بود که در کاخ جهان
همه شب سوزد و فانوس بود مسکن شمع

سازم از روشنی طبع تو رسوا چه بیان
چرب گفتاری تو سوخت به هر انجمن شمع

عشاق بهر آن صنم در کوی و برزن گشته جمع
یا بلبلان بر گرد گل در باغ و گلشن گشته جمع

آن عاشق دیوانه ام کش بعد مردن از عدم
ارواح قیس و کوهکن بر رهِ مدفن گشته جمع

تسبیح او بگسسته ام زنار را بشکسته ام
نازم که تکفیر من شیخ و برهمن گشته جمع

ای بلبل دل در چمن یک نالهٔ دلکش بکش
مانند سنبل گرد گل گیسوی پرفن گشته جمع

رسوا چه خوش خوان بلبلی کاندر فراقت در چمن
این بلبلان خوش نوا از بهر شیون گشته جمع

ردیف الغین

پندار جلوهٔ آن عارض به نور چراغ
تیرگی وا مکند از شب دیجور چراغ

بسکه سودازدهٔ زلف سیاهش شده ام
دیدهٔ غول بود در نظر از دور چراغ

آتش دل چه شد ار کمی از دم سرد
سوزش خود بکند در رگ ناسور چراغ

جذبهٔ شوق کلیم ست که در وادی قدس
کرد یکبار تجلی به سر طور چراغ

می نوشتم صفت کاکل و رخ دوش فکر
بود روشن به سرم در شب دیجور چراغ

داغ عشق تو مبادا که رود از دل من
باد در قبر من این تا به دم صور چراغ

اشک میریخت و هم ناله پیاپی میکرد
دوش در فرقت او بود چه رنجور چراغ

هست رسوا بدر روضهٔ پرنور رسول
بهتر از مردمک دیدهٔ پرنور چراغ

آید از شام بزم بت بی پیر چراغ
که برد از رخ او مایهٔ تنویر چراغ

جان بشارت ستم امروز علی الرغم رقیب
که ز چشمش ببر داز دم شمشیر چراغ

وصف رخسار تو میکرد ادا پیش ندیم
کاش میداشت زبان و لب تقریر چراغ

هست ظلمت کدهٔ ظلم بعالم بی نور
کس نیفروخته در خانهٔ زنجیر چراغ

پیش روی سمن ماه بیاید چه فروغ
پیش خورشید چه دریافته توقیر چراغ

یاد آن عارض پرنور چو در دل گذرد
راست از خط شعاعی بزند تیر چراغ

شمع روشن صفت رفت چو از خانهٔ من
فائده زانکه کند نار شبگیر چراغ

هست رسوا صفت از تیرگی قبر مصئون
آنکه بر کرد سر تربت شبیر چراغ

بسکه دل در عشق آن گل پیرهن شد پر ز داغ
پیش چشم روشنان شبها بسوزد چون چراغ

نکهت آگین شد مشام از بوی آن زلف سیاه
پنبهٔ عطر است مغز من ازین دود دماغ

کوی جانان بسکه رشک باغهای جنت است
خاطرم دارد ز سیر روضهٔ رضوان فراغ

گر نیاساید مشام زاهدان از می چه باک
خون حیض دختر رز برنتابد بهر دماغ

عندلیبم گر نشیمن دور تر افتاده ام
سوزد ای صیاد از آه من اینک باغ و راغ

پیک سعد ورست اگر آن بت پیامم نشنود
بر رسولان نیست از روی مثل الا البلاغ

ای چه در کویش پرسی حال رسوا با رقیب
در گلستان خوانده باشی قصهٔ طوطی و زاغ

ردیف الفاء

از خط و خال و زلف سیه کار لاتخف
هرگز دلا ز لشکر کفار لاتخف

داری اگر تو همت مردانه ای ندیم
اقبال حاضر است ز ادبار لاتخف

طول زمان عیش و مصیبت دو ساعت است
هیچ از طلوع کوکب دم دار لاتخف

بلبل بصبر خو کن و در کنج باغ باش — اینک رسید موسم گلزار لاتخف
در فصل گل بوادی وحشت چه پا نهی — زنهار از شکست سر خار لاتخف
پیش خدا محاسبه باشد بروز حشر — از ظلم بی شمار ستمگار لاتخف

رسوا کلام تست معرا ز ابتذال
هرگز ز حشو زاید اشعار لاتخف

آن شعله رو برفت ز بزمم هزار حیف — شد شمع انجمن چو چراغ مزار حیف
آنم که سوی غنچه تو تا زیست ننگرم — ای جان جان من و تعب انتظار حیف
دنیا و هر چه هست در و جمله بی بقاست — بر بود سست و جود کنم اعتبار حیف
جانان تو آمدی و مرا دم شماریست — گویم چه حال خویش دم احتضار حیف
آنکس که زیر خاک ز ظلم تو بوده است — داری نه بر مزار شهیدش گذار حیف
از رشک بوی زلف تو خونست مشک چین — دارم از آن بجوی مشک تتار حیف

رسوا که نظم و نسق معانی بذات اوست
بگمارد دشمن سپهر بکار شما حیف

در زمین غالب

دل نه دستم شد و از جور و جفا گشت تلف — وه که آن آئینه حسن و صفا گشت تلف
ای که از دین و دلم برد و بپرسی که چه شد — همه در مخمصه زلف دوتا گشت تلف
آه در هجر تو با شکوه زبان آلودم — حیف صد حیف که تسلیم و رضا گشت تلف
هیچ صحبت نشد از عارضه عشق نصیب — ای طبیبان همه درمان و دوا گشت تلف
تا صبا طره مشکین صنم را بگشاد — نکهت نافه تاتار و ختا گشت تلف
گاه در سایه دیوار تو هم بنشستم — عمر من در هوس ظل هما گشت تلف

نعره چند زدم بر در آن بت رسوا
هیچ نشنید و همه شور و بکا گشت تلف

ردیف القاف

ای بسته ز لعل سرخ تو باشد خجل عقیق — وز رشک جای آب خورد خون دل عقیق

از اشک سرخ من که جگر گوشهٔ دل است
همچون خذف فتاده ز خجلت بگل عقیق

بر گردد از نگین سلیمان نامور
نام ترا چو نقش نماید بدل عقیق

با آب و تاب عارض گلرنگ کی رسد
هر چند چون چراغ شود مشتعل عقیق

رنگی بروی جوهر معنی کشیده ام
رسوا که چو بهار شود منفعل عقیق

۱۳۲

جمله عالم جسم و چون جان است عشق
آدمی عین است و انسان است عشق

خاکدان تیره ازوی روشن است
شمع بزم افروز عرفان است عشق

چون رسد آنجا کسی بی اذن او
بر در حق همچو دربان است عشق

گرچه محرومی است نزد ابلهان
دافع آلام حرمان است عشق

پیش او یکسان بود شاه و گدا
آن عظیم الخلق سلطان است عشق

هدیهٔ جان پیشکش می بایدش
در دل خون گشته مهمان است عشق

هر که بی عشق است در خلق است خوار
آدمی را عزت و شان است عشق

قصهٔ قالوا بلی را یاد کن
زبدهٔ آن عهد و پیمان است عشق

جسد دل ز یاد مانند شرر
در دل هر سنگ پنهان است عشق

گلشن دنیا چه از کاه و گیاه
هان مگر مانند ریحان است عشق

جز خداوند زمین و آسمان
کیست آن کس نیز زمان است عشق

مشرقستان است ای رسوا دلم
و اندر آن چون مهر رخشان است عشق

در زمین غالب

۱۳۳

خلاص نیست ز گرداب عشق با تحقیق
چه دست و پا زنم ای دل مدام همچو غریق

بیاد آن لب میگون خوریم خون جگر
کجا بقسمت ما محتسب شراب رحیق

رسد بمنزل مقصود رهروی ز راه
که از میانه رود راست سوی بیت عتیق

ولا ز دست مده گاه جادهٔ تقلید
کز اختلاف طبایع شدند چند فریق

بخوی نیک بسر باش و آدمیت گیر
بنزد عقل چه انسان هر آنکه نیست خلیق

من از نشیب و فراز سخن نه چون ترسم
کجاست طبع بلند و کجاست فکر عمیق

چسان به لعل تو یاقوت را دهم تشبیه
لب تو رشک شراب و شراب رشک عقیق

همیرود من گم کرده ره ز کوی حبیب — کجاست آن دل گم گشته ام رفیق طریق

رفاقت از که بجویم که در سرای فنا — کسی بکس نبود آشنا فکیف رفیق

بحال خسته این دل شکسته وای نصیب — سوای رنج و الم در زمانه نیست شفیق

خود از مریض فراقش اجل کناره گرفت — بپرسش آید اگر آن صنم زهی توفیق

نشد ز گریه ما خاطر بتان محزون — کجا به سنگدلان داده اند قلب رقیق

دقیقه سنج چو غالب چسان شوم رسوا — نداده اند مرا در ازل خیال دقیق

ردیف الکاف

۱۳۴

آشفته گیسوی چو شام توام اینک — هر صبح و مسا بسته دام توام اینک

هر ماه بحق من میکشش مه عید ست — حیرت زده زاهد ز صیام توام اینک

در صومعه اوقات چه ضایع کنی ای شیخ — در میکده رخ کن که امام توام اینک

ایمای هلال ست بآن ابروی خمدار — بر روی فلک محو سلام توام اینک

دلدار خدا را گذری کن که براهت — از خود شده پامال خرام توام اینک

داری نه خبر از من بدنام صد افسوس — من شیفته و واله نام توام اینک

خود محمل دل جای تو ای غیرت لیلی — وین طرفه که جویای خیام توام اینک

ای غیرت خور جلوه دیدار خدا را — هر صبح نظر بر لب بام توام اینک

افزونی عشق ست ز تشنیع تو رسوا — آزرده دل از لوم و ملام توام اینک

۱۳۵

ندارد لطف عیار من اندک — دل آزار ست دلدار من اندک

دل و جان گر فدا سازم چه منت — که نزد اوست بسیار من اندک

بجز خون خوردنم ذوقی ندارد — درین میخانه خونخوار من اندک

طبیب مهربان کمتر نباشد — ز درمان تو آزار من اندک

ز بیم آه و فغان از غم بیایی — نشد اکنون گرم بازار من اندک

ترا با غیر اخلاص ست بسیار — بعشق تست اقرار من اندک

ندارد گوش دل بر گفتهٔ من　　اثر دارد ز گفتار من اندک
تو باور کن که با موی میانت　　بود مانا تن زار من اندک

همیگویم چو غالب نغز رسوا
چه غم گر هست گفتار من اندک

ردیف کاف فارسی

۱۳۶

بشکن این جام می ز دل بر سنگ　　یا بزن شیشهٔ حیا بر سنگ
ماه و خورشید را بود ز رخش　　او فتادست شیشه‌ها بر سنگ
کار آن تیشه زن نبود عبث　　نقش زد صورت وفا بر سنگ
زان بت سنگدل چه جویم حیل　　چه کنم حسرت دعا بر سنگ
هست بالین گور آخر کار　　سر بسینه نهیم یا بر سنگ
سخت جانم که می زنیم در هجر　　سر خود میزند قضا بر سنگ
ای ز عکس لب تو شد حیران　　نام یاقوت بی‌بها بر سنگ
هست مقصود آستان کوست　　سر زند آرزوی ما بر سنگ

از دو رنگی گریز کن رسوا
بنگر حالت حنا بر سنگ

۱۳۷

در فراق تو آمدیم به تنگ　　جلوه کن رو مدار درنگ
عاشقان کشتگان ناز تو اند　　تو کجا میروی به تیر و تفنگ
چون نه غالب شوی به ترک فلک　　هستی ای شوخ زاده سرهنگ
زاد بوم تو کشور هند است　　شهره از حسن تو به روم و فرنگ
تیرگی چون توان زدود ز دل　　میتوان دور کرد ز آئینه زنگ
شکر حق کن اگرچه دل ریش است　　همچو آنکس که داشت زخم پلنگ

از نگاهش چه غم کنم رسوا
سینه ام باد وقف تیر خدنگ

ردیف اللام

۱۳۸

ای بهار رخ تو رونق گلزار خلیل　　هیچ یک نیست ز گل پیرهنان با تو عدیل

ای که مشهور خلایق شده رشک مسیح — خبری گیر ازین عاشق بیمار و علیل

چون بیائی پی بیداد و جفا بر سر من — آیدم یاد ز جور و ستم چرخ محیل

هر که نادان بود از عشق تو گریزد دور — در کمند تو فتد هر که فهیم ست و عقیل

تن ز خونین جگرانست شهید ای کعبه — آنکه از غمزهٔ خونریز تو گردید قتیل

بیگمان روضهٔ جنت بدنش گردانند — چون ز کوی تو کشم نعره زنان عزم رحیل

گرچه رسواست سراپا گنه و جرم و خطا — بکنش خاتمه بالخیر خداوند جلیل

۱۳۹

بر من ز هجر او در صد غم گشوده دل — کارم چو گیسوش همه ابتر نموده دل

از بخت من حکایت چشمش شنوده دل — رفت آنچنان بخواب که گویا غنوده دل

گویم چه از کدورت باطن بحب یار — گویا فتاده است ته خاک توده دل

هر لحظه در ستایش صهباست مبتلا — یارب ز من بگیر چنین ناستوده دل

با دشمنانش صلح و مداراست هر زمان — زنگار کین ز صفحهٔ باطن نزدوده دل

تا جان بود بجسم من زار و ناتوان — چون بس کند ز عشق تو جور آزموده دل

کردی ابا ز وصل و بگفتی که دور باش — این ناشنیدنی همه از تو شنوده دل

رسوا بدیگران بچه امید دل دهم — صد داغ داد آنکه خود از من ربوده دل

۱۴۰

از رخ صافیش چون آئینه حیران ست دل — وز هوای گیسوش هر دم پریشان ست دل

در فراق آن در یکتای دریای جمال — از الم چون چشم من یکسر خروشان ست دل

خنده زن چون برق بر من بگذری آگه نه — همچو ابر آذری چون چشم گریان ست دل

عزتش یارب بدست ساقی فرخ پی است — زانکه اندر بزم او ناخوانده مهمان ست دل

عید قربان ست و بهر قتل عاشق آمدی — همچو جان ناتوانم بر تو قربان ست دل

نیست این خال سیه بر عارض گلرنگ یار — گل تو بینی و اندران چون تخم ریحان ست دل

از دهان تنگ آن گل پیرهن چیزی مپرس — غنچه سان در وصف آن سر در گریبان ست دل

در غمها از بسکه در عشق گلی بر داشتم — ای ز حالم بیخبر رشک گلستان ست دل

شعر رسوا خوانی و آوخ نمیدانی که خود

در جهانش مصرع زلف پریشان ست دل

۱۴۱

کاروان بگذشت و در وادی حیرانست دل — چون جرس هر جرس گریان نالان ست دل

نیست مانوس از من آن آوارهٔ دشت طلب — حبذا بخت کسی کش زیر فرمان ست دل

ای که خوانی قصه ها از بادشاهان عجم — تا گدایان را نخوانی شاه شاهان ست دل

می تپد از تیغ شمشیر ابرو همه زمان — حالت دل بنگرید بسمل نمایان ست دل

جلوهٔ دیدار او در خانه میخواهند بس — عاشقانش را نفور از حور و غلمان ست دل

آنچنانش سوخت آه من که شد مثل کباب — همچنان بر ضبط و استقلال نازان ست دل

واعظا بر توبهٔ رسوا اینقدر خود مناز
ترک رندی کرده ام از بس پشیمان ست دل

۱۴۲

نگشتی عاشق آن بی وفا دل — اگر می بود در فرمان ما دل

گل از شوق شنفتن شد همه گوش — عجب دارد اثر شور نوا دل

بکن انصاف من ورنه بمحشر — دهد داد من آن داور عادل

چرا اندر کشش گردون نگردم — که آمد دانهٔ این آسیا دل

بگوش شب نالهٔ جانسوز بر دشت — به تنگ آمد چو از جور و جفا دل

جگر خون شد که در پیش نگاهم — بشارت برد آن دزد حنا دل

تو رسوا مبتلای غم چرایی
سزای دل کشید پیچ و جفا دل

۱۴۳

تاریخ شد ز دان گل رعنا برنگ گل — آباد گشت بلبل نالان بچنگ گل

رسوا بهار باغ به گلزار معرفت — آنکه جز دو روزه نبود آب و رنگ گل

گلهای نرگسی که به بستان سبز اند — از خار تیز پنجه برد اول خدنگ گل

بلبل گریه یا زد گل خنده میکند — آنچه که غنچه اوست همانست تنگ گل

رسوا تو دل شکسته ز جور خزان مدار
یکسال را بسیط بکند پای لنگ گل

۱۴۴

آن طفل گلرخی که بود اینک گلستان در بغل — اکنون دبستانش ز فصل بهاران در بغل

چینم چه سان ایدل بگو آن میوهٔ جان تو بتو — از شرم دارد آن صنم سیب زنخدان در بغل

بینم که تا کی ساز دم قتل از ره جور و ستم
آن قاتل خنجر بکف شمشیر بران در بغل

از حق همی پرس ای محتسب تا زنده‌ام کجا مینا می
دارم مقرر شیشهٔ از آب حیوان در بغل

خواهم که مانند زبان دست نگارینش بدل
هم گردنش مینا صفت چون باده خواران در بغل

زیب و رانیش در گذشت از دوش او ای همنشین
اکنون بشوید آن رشک گل همچو بلبستان در بغل

کی کام جان یابم بگو زان غیرت حور و پری
هر دم رقیب رو سیه مانند شیطان در بغل

اینک بگلشن سیر را آن گلعذار سرو قد
تسبیح نگیرد تا [illegible] سرو گلستان در بغل

رسوا ازین فال نکو شاید که تحسیر و کی و
اینک بکویش میروم تفسیر قرآن در بغل

ردیف المیم

در زمین ناطق مکرانی

۱۴۵

شکستم سنگ ره تا دل بعشق گلرخان بستم
در ایام بهاران طرف از فصل خزان بستم

ندادم بغض و کین اره بدل از صلح کل اصلا
در این خانه اقطعاً بروی دشمنان بستم

بهار دیگر افزود دست گلزار جانش را
بروی ارغوانی‌ها و چشم خونفشان بستم

زمین و آسمان خود غرقه دریای خون بودی
غنیمت دان که در هجر تو چشم خونچکان بستم

زمین آتشوخ می پرسد گشادی نامه ما را
شنیدا اندکی با زوی خود چون جز جان بستم

زدم بر سنگ خارا زچه را جام و سبو اینک
ولی چون بشکنم عهدی که با پیر مغان بستم

همایون مرغ فکرم می‌پرید از عرش بالاتر
خود از طول امل در پای او من ریسمان بستم

خوش الحان بلبلی بودم ز گلزار قدس اما
بباغ دهر از دون همتیها آشیان بستم

دماغم نکهت عود و قماری بر نمیتابد
دل اندر روز سے که من در کاکل عنبرفشان بستم

نشد اندک ادب تعلیم از سن طفلک دل را
چه حاصل گرچه تادیب وست کودکان بستم

که باشد ناطق مکران مجال نطق گو او را
من ای رسوا زبان طوطی هندوستان بستم

۱۴۶

بسینه داغها در هجر آن گل پیرهن دارم
من بیدل فراغتها ز گلهای چمن دارم

نباشد احتیاج مرهم اصلا که از عمری
دل اندر و نگین تا تازه از داغ کهن دارم

میکند گردن بمحراب عبادت خام خم

۱۴۸

از ازل دیوانهٔ زلف پریزاد خودم — پیشتر از خود اسیر دام صیاد خودم

تو ام آمد زادن و مردن از ان شکل حباب — حلقهٔ ماتم سراپا قبل ایجاد خودم

کو به بزم عشرت آن دلربا گنجایشم — با دل اندوهگین و جان ناشاد خودم

التفات من چه باشد بر عروس روزگار — همچو یوسف عاشق حسن خداداد خودم

کیست آن کز خون من رنگین کند تیغ جفا — کشتهٔ نامهربانیهای جلاد خودم

ترسم از رسوائی و بدنامی آن ظلم دوست — در قیامت زان بود اقرار بیداد خودم

لحظهٔ از دل فراموشت نسازم زینهار — دمی نیاری از تغافل گه فرا یاد خودم

گر بمیرم عشق ورزد با تو ای رشک پری — التجا نیست اندر دل ز همزاد خودم

غمزه اش چون تیغ کشتن کند بیخود شوم — منت اید که خود ممنون امداد خودم

بارها رفتم بکوی یار و رسوائی نشد — آفرینش شهرهٔ رسوا ز آه و فریاد خودم

۱۴۹

در شب تاریک یاد روی جانان کرده ایم — عزم خاموش کردن شمع شبستان کرده ایم

زین خجالت چون برون آئیم جای تحیر است — کز نسیم آه زلف غم پریشان کرده ایم

چون سواد دیدهٔ حسن یوسفی محبوب ماست — سالها سیر بیاض پیر کنعان کرده ایم

جامهٔ زرق و ریا را در جنون بدریده ایم — دلق می آلود زیب جسم عریان کرده ایم

خاطر باشد نفور از زهد خشک زاهدان — لاجرم دل را مرید می پرستان کرده ایم

شیشه بر سنگ آمد و مینای می بر داشتیم — بین که چون ارباب حکمت جبر نقصان کرده ایم

آبله در پای ما خون گشت و از غیرت چکید — شاید از دل شکوهٔ خار مغیلان کرده ایم

بسکه طفلان بر سر ما سنگها افشانده اند — غیرت کهسار در وحشت بیابان کرده ایم

پا منه از گوشهٔ چشم ای سرشک خون برون — راز دل را در هزاران پرده پنهان کرده ایم

خنده ها میکرد آن بیرحم و رسوا می گریست — بارها نظارهٔ این برق و باران کرده ایم

۱۵۰

ای در لب لعل تو نمک با نمکی هم — زخم جگرم پیشه فی نیست ز مرهم

یاران بکه این نکته سرایم که نگارم — در پیش نگاه من و غائب ز نظر هم

جایی که سپهر اوج نبود فخر ملایک
در رتبه ز افلاک گذشت است بشر هم

هر صبح بخیزی و کنی رو سوی گردون
ای نالهٔ شبگیر نبرده ز اثر هم

سوزد دل پروانه چه گلها که نه فشاند
در شمع گرفت آتش و افتاد شرر هم

ای عشق ندانم چه بلایی که ز هیبت
شد انجمن عیش و طرب درهم و بر هم

آن غیرت خورشید نمود آینه سان رخ
حیرت زده آهست و مناجات سحر هم

خسپند رقیبان بلب فرش تو در را
افتند نه مرا پای بکوی تو گذر هم

حیرت زده نور جبین تو کواکب
سرگشتهٔ انوار رخت شمس و قمر هم

با چشم کشش بینی و صد حیف ندانی
کاین طفل سرشک ست مرا لخت جگر هم

رسوا تو مکن گریه که یعقوب دل‌افگار
گم کرده بخت دل خود نور بصر هم

۱۵۱

خواهم هوای عشق تو اندر سر افگنم
شوری ز خوبی تو بعالم در افگنم

آن ناتوان شدم که بپرم چو پر کاه
خود را اگر به رهگذر صرصر افگنم

آن ماهرو ببزم من ار باده در کشد
خورشید را گدازم و در ساغر افگنم

آسان توان شکند سفالینه جام می
زاهد بخاک چون قدح کوثر افگنم

گویم اگر ز جور بتان و ز جفای شان
عشق خدای خود بدل کافر افگنم

خواهم که جای دانهٔ اسپند بیدریغ
دل را بعشق خال تو در مجمر افگنم

دلدادهٔ جمال خدادادِ دلبرم
حیف ست اگر نگه بزر و زیور افگنم

لعل سخن بس ست گرانقدر دست کس
رسوا بروی خاک دُر و گوهر افگنم

۱۵۲

آفتابم ذره سان در کوی یار افتاده‌ام
از سپهر عز و اوج اعتبار افتاده‌ام

از کشاکشها چه پرسی شب تار فراق
در پریشانی چو تار زلف یار افتاده‌ام

همچو من دیوانه در موسم گل بر شاخسار
بلبلان گریند اینک سنگسار افتاده‌ام

خاک کویش گشتم و شستک از سرشت من
بین که در چشم رقیبان چون غبار افتاده‌ام

وقت اعجاز ست ای رشک مسیحا همتی
با تن لاغر بفرش غم نزار افتاده‌ام

بسکه فارغ می‌زیم از مهر و چون شمع سحر
از نگاه هر گدا و تاجدار افتاده‌ام

رفت رسوا ایک قلم حرف اقامت از دلم
عمر ہا شد دور از یار و دیار افتادہ ام

۱۵۳

رفت تقدیر کہ وارفتۂ صہبا باشم — مست و مدہوش خراباتی رسوا باشم

بہر دفع مرض عشق کہ روز افزون باد — حیف صد حیف کہ در فکر مداوا باشم

قلقل شیشۂ می نیست کم از قُم قُم او — بوالفضولیست کہ ممنون مسیحا باشم

منجنیق فلک از سنگ ببارد روزی — شیشہ سان بشکندم گر ہمہ خارا باشم

عشق تو آمد و رفت از دل من صبر و قرار — چون کنم چون کہ بہ ہجر تو شکیبا باشم

روز نظارۂ خورشید و قمر گردانم — روز و شب پیش رخت محو تماشا باشم

ناز او بر سر و بر چشم ولیکن رسوا
تا کجا کشتۂ آن غمزۂ بیجا باشم

۱۵۴

تا وصف خال عارض زیبا نوشتہ ایم — از نور دیدہ سر سویدا نوشتہ ایم

در یاد حسن آن لب میگون گر دنش — فصلے ز باب ساغر و مینا نوشتہ ایم

القاب یار را چہ پرسی کہ در خطوط — یوسف نوشتہ ایم و مسیحا نوشتہ ایم

گر قد یار شجرۂ طوبیٰ ست فی المثل — رخسار را ہم آتش موسیٰ نوشتہ ایم

روز فراق تیرہ تر از شام غربت ست — کاشانہ شبیہ گیسوی لیلا نوشتہ ایم

از جوش نور ہا شب مہتاب بودہ — گر وصف عارضش شب یلدا نوشتہ ایم

رنگ شکستہ نیست اگر نیک بنگری — روداد دل بصفحۂ سیما نوشتہ ایم

دفتر سیہ چہ نامۂ خود گشت و اندکی — ما از حقیقت دل شیدا نوشتہ ایم

رسوا تمام فیض تصانیف غالب ست
گویا از وست آنچہ کہ خود ما نوشتہ ایم

۱۵۵

از مرض ہجر تو سوی بقا راہیم — عیسیِ من یک نگہ بہ من و جانکاہیم

طالب دنیا نیم محض حریص سیم — بر در میخانہ بین شوکت و جاہیم

دل کہ ہمید اشتم نزد تو بگذاشتم — باز نپرسیدیش وہ چہ بلا ساہیم

رخ نہ نمائی اگر غیرت خور باد او — زلزلہ افتد ز آہ صبحگاہیم

دیدہ و دانستہ خود راہ ولا گم کنم — خضر من آرد اگر رہم بگمراہیم

غیر ز غیرت بمرد دید مرا چون بزم
بین که بجان عدو آفتِ ناگاهیم

وای نهنگِ اجل در گریز از من
دجلهٔ آفات را ماهیش ربا ماهیم

ساغرِ می چون کشم پای بکیوان نهم
تا بکجا میرسد پایگهِ شاهیم

گاه نشد گام زن آه بصحرای من
بسکه شد آزرده دل قیس بهمراهیم

سنگ نداند که چیست سوز دل از بهر چیست
چون شود آگه دلا بت ز هواخواهیم

خامه رسوا شگفت چون بنوشت این غزل
حسن کلام تو شد مانع کوتاهیم

۱۵۶

در بغل شوخ گل اندام و سمن بر داشتم
همنشین روزی بهار خلد در بر داشتم

ابر گریان را بچشم فکر چون کردم نگاه
بود در دامالی که من بر دیده تر داشتم

از حضیض اخترِ طالع نبود آگاهیم
آرزوی نامه از بالِ کبوتر داشتم

تا صبا ناورده بود از گیسوی مشکین شمیم
بوی تفریح دماغ از عود و عنبر داشتم

هستی این عالم امکان خیالی بیش نیست
خواب شد سلطانیم از زانو چو سر بر داشتم

بوسهٔ آن لعل میگون چون نشد روزی مرا
خون دل خوردم اگر لب با ایاغ داشتم

بهر تسکین دلِ مضطر بیاد ابروش
مدتی رسوا به پهلو تیغ و خنجر داشتم

۱۵۷

در پی هر کوی کسی با صد تمنا میروم
چون نه بینم نازنین را باز از جا میروم

بسکه زور ناتوانی دارم اندر هجر یار
اینک از خود بهر آن رشکِ مسیحا میروم

آن بت ترساست اندر کعبهٔ دل جلوه گر
در تلاشش بهر دیر و کلیسا میروم

قیس مجنون بود کو از کوی لیلی رخت بست
من ز کوی دوستانش کی بصحرا میروم

تا کنم اشکِ روانم هر زبان گوید که من
سوی صحرا موج زن مانندِ دریا میروم

غم مخور تا صد رسد شرح قصهٔ غصه ام
قیس وار افسانه خوان تا کوی لیلا میروم

اختیاری نیست رسوا رفتنم در میکده
می بهر جا که ذوقِ جام صهبا میروم

۱۵۸

در زمین ناطق مکرانی

چه شکایت ز تو ای ساقیِ مدهوش کنم
غیر مینوشد و من خونِ جگر نوش کنم

حیف صد حیف بدشنام زبان آلائی
من دعا گویم و آمین جهان گوش کنم

در خفا چشم مدار از من بی خویش که من
ترک آن کافر بدکیش و بنا گوش کنم

گو بدان دیدهٔ فتان که من از تیر نگاه
صید هر ترک نیست ز ره بوش کنم

یار من باشد و من باشم و خلوتگه راز
شمع را نیز در آن تخلیه روپوش کنم

ای تن زار اگر بر تو گران است سری
باش یک چند که زین بار سبکدوش کنم

تا کی محنت تجرید کشم ای زاهد
دختر رز طلب از رند قدح نوش کنم

باید هم حمد خدا صبح و مسا ای رسوا
تا کجا وصف رخ و زلف و بر و دوش کنم

۱۵۹

بستهٔ حلقهٔ آن طرهٔ طرار شدم
چه بلا دام بلا بود که گرفتار شدم

شمع در کلبهٔ من یافت نه زنهار فروغ
بسکه دلدادهٔ آن شعلهٔ رخسار شدم

سوختم ز آتش غیرت که به آن آتش خو
غیر میگفت که در عشق تو فی النار شدم

چون شوم دور از آن شوخ که در گلشن دهر
گل شد آن لب طناز و منش خار شدم

ای طبیب این متعدی مرضی بود که
چشم بیمار کسی دیدم و بیمار شدم

زاهدا عادت عشاق بود ترک وجود
تو میپندار که من مست قدح خوار شدم

خواب دیدم که بیفتاد گره در کارم
دیدمش چین بجبین آه چو بیدار شدم

بوده ام پیش رو کوهکن و قیس بعشق
کی بکوی تو کنون پیرو اغیار شدم

آه از سنگدلم ریزهٔ الماس خلید
چون ز بتخانه پا سر شکن خار شدم

پر دم از خون جگر مست شراب ساقی
شرم کن شرم که در دور تو خونخوار شدم

با من ای عربده جو قطع محبت چه کنی
با دو عالم بغبت بر سر پیکار شدم

بختم از پیچ و بدوی تو شده آه سفید
تیره اختر بسر زلف سیه کار شدم

شهرهٔ خلق شد از کلک در افشان رسوا
منکه رسوا شدم از چشم گهربار شدم

۱۶۰

رونق بتکدهٔ خویش چو روپوش کردم
شمع سان انجمنی چهره خموش کردم

چون سرم لایق محراب نبود ای ماه
لاجرم وقف در باده فروش کردم

نقد جان یافت نه از زلف تو یک شمه
شیشه شیشه عطر فروش کردم

کی زلال از لب نوشین کسی نوشیدم / سم اگر آمده از دست تو نوشش کردم
مژدهٔ وصل بگوش دل من چون برسید / چه کنم گوش بر آواز سروشش کردم
این حلاوت که بشعر و سخنم می بینی / عاریتی هست که من از لب نوشش کردم
بود گویا ناطق با طوطی گویا رسوا / لیک چون بلبل تصویر خموشش کردم

۱۶۱

آهی اگر ز سینهٔ سوزان بر آورم / دود از نهاد فصل زمستان بر آورم
یاد آیدم چو گیسوی پر پیچ و خم بباغ / از بن درخت سنبل پیچان بر آورم
گویند یوسفیست که آمد برون ز چاه / دل را چو ناگهان ز زنخدان بر آورم
ریزم برون ز پردهٔ چشم اشک لعل رنگ / یاقوت را ز کوه بدخشان بر آورم
گرد و غبار راه تو از بهر او بس است / از چشم خویش کحل صفاهان بر آورم
سازم بیان ز عارض از آب و تاب او / روغن ز موم شمع شبستان بر آورم
روز جزا چو نامهٔ اعمال از بغل / رسوا شبیه شاه شهیدان بر آورم

۱۶۲

در عشق عارضش دل دیوانه سوختیم / یعنی حریف بلبل و پروانه سوختیم
آتیم چون برون ز خجالت که در فراق / آن دل که بود خانهٔ جانانه سوختیم
ساقی عجب مدار که از آتش شراب / در هجر یار شیشه و پیمانه سوختیم
هستی تو شمع محفل اغیار بی حجاب / از برق آه ظلمت کاشانه سوختیم
دل را گداختیم بعشق تو شمع رو / جسم نزار چون پر پروانه سوختیم
خوابی که داشت نرگس شهلا بگلستان / رسوا ز سوز گرمی افسانه سوختیم

۱۶۳

یاد ایامی که عشق گلعذاری داشتم / عندلیب آسا بکوی او گذاری داشتم
بود آغاز جنون و در درونم وحشتی / از پی فصل بهاری انتظاری داشتم
میخلید اندر جگر نشتر صفت مژگان یار / از مغیلان آرزوی نوک خاری داشتم
عیب نبود از تو گر می زینهارم آشنا / پیش پیر میفروشان اعتباری داشتم
داشتم چیزی نه از دنیا و مافیها خبر / از شراب بیخودی در سر خماری داشتم

آسمان در دیدهٔ من دود آهی می نمود / در دماغ از جوشش سودا بخاری داشتم
بود روشن چشم من از جلوهٔ انوار قدس / زین جهان خاکدان در دل غباری داشتم
سیر دریا خوش نمی آمد مرا در هجر یار / جوشش زن از چشم گریان چشمه ساری داشتم

الغرض رسوا بدرگاه فلک فرسای شه
حرمتی میداشتم عز و وقاری داشتم

۱۶۴

ایضاً

هی چه گویم که ز کویش بچه حرمان رفته‌ام / خنده زن آمده بودم من گریان رفته‌ام
درمیان من و او نسبت سلطان و گدا است / چه عجب گر بحضورش چو گدایان رفته‌ام
در خیال گل رویش که مبیناد خزان / بلبل آسا بچمن زار غزل خوان رفته‌ام
چهره آن غیرت گل از غضب افروخته چو / ره بحسرت گری گلخن کنعان رفته‌ام
آمدم آمدم از صومعه در بتکده / هست ای شیخ که من از ره ایمان رفته‌ام
آوخ آوخ که بنیرنگ او ای دل / بینوا یا نه شدم بی سر و سامان رفته‌ام
جذبهٔ شوق شهادت که سوی کشتن گاه / رفته‌ام از خویش و چو گل خرم و خندان رفته‌ام

آمد آواز که رسوا است غلام شه دین
چون بدروازهٔ شاهنشه جیلان رفته‌ام

۱۶۵

ایضاً

بسکه شد برق خرابی شمع در کاشانه‌ام / غیر خاکستر نباشد هیچ رخت خانه‌ام
ای نه پنداری که مستم فی جهان مستیم / چشم مخمور بتانم غیرت میخانه‌ام
اینهمه سامان عشرت چیست ای دل تو بگیر / از گدایانم چه کار از شوکت شاهانه‌ام
از جنونم قصه‌ها خوانند مردم روز و شب / تا شد آن رشک پری همخوابه و همخانه‌ام
غنچه طبعم نخندد از تماشای چمن / تنگ شد چه سیر صحرا این دل دیوانه‌ام
یک نظر دیدم نه از استغنا عروس دهر را / آفرین صد آفرین بر همت مردانه‌ام
داستانها میزنم امروز از پیشینیان / مردمان خوانند فردا در جهان افسانه‌ام
یک نظر فرهاد و بستان و بهایش جنس جان / آن خریدارم که باشد نقد دل بیعانه‌ام

اندرین غمخانه رسوا آن تجرد مشربم
کاهل دنیا را نباشد ره بخلوتخانه‌ام

۱۶۶

خواهم که سوی قبلهٔ حاجات رو کنم / یعنی طواف کوی بت جنگجو کنم

جاری بود دیجر ز چشم ست سیل خون — تحصیل حاصل ست که قصد وضو کنم

ای آفتاب و دعوی همتائی رخش — از ماهتاب آئینه اش ره دور کنم

خون شد بچین ز غالیه سائیش نافها — پس چون خطاب زلف ختن مشکبو کنم

گیسوی یار آمد زنجیر پای عقل — تا کی دراز سلسلهٔ گفتگو کنم

صد چاک گشت جامهٔ من در بهار گل — دیوانه ام هنوز چه فکر رفو کنم

گویم ثنای آن لب شیرین ولی ولا — اول ز آب چشمهٔ کوثر وضو کنم

بندم حنا بپای نگارین او ز اشک — ای دل بخشت آب چه شستشو کنم

رسوا بیا که کعبه ز تکبیر بشکنم — تا چند من بکوی بتان های هو کنم

ردیف النون

١٦٦

یار ما چون در رسد با ساغر مل در چمن — جام خون گردد دلا از غیرتش گل در چمن

شد گمان سنبل پیچیده بر نخل سهی — چون بدوشش آن سر و قد آویختا کاکل در چمن

باشد این فیض نسیم کوی گلرخسار من — خنده زد گل غنچه هم بشگفت کاکل در چمن

ساقیا گلگشت گلشن ساز و فکر می بکن — خوشهٔ انگور شد پیمانهٔ مل در چمن

سرو می لغزد چنین بر خود همی لرزد چو بید — اوفتاد از قد رعنایش تزلزل در چمن

طرهٔ خدار آن گل چون بیادم در گذشت — مار پیچان شد بچشم زلف سنبل در چمن

زاهدا اینجا نباید قیل و قال بی محل — شیشهٔ می شاهد و گلبانگ قلقل در چمن

در حق مجنون وحشی بود گلشن گور تنگ — خار صحرا در نگاهش بود چون گل در چمن

خیر باد فصل گل گویند ز آغاز بهار — قمری و بلبل که افگندست غلغل در چمن

گردش گیتی تماشا کن که بهر روح گل — بلبل نالان بخواند سورهٔ قل در چمن

پردهای گوش گل گردید رنگین زین غزل — محفل پر رنگ ست رسوا شور بلبل در چمن

١٦٨

چون کنم پیچین ز شمشیر تو ای خونریز جبین — زخم تیغ ست آنکه بر دارند مردان بر جبین

سبزهٔ گلهای خشک را قاتل بچشم کم مبین — از همین در قتلگه رنگین کند خنجر جبین

دوشن از داغ غلامی شد رخ و سیمای من — بر درش هر روز می ساید مه انور جبین

چشم رسوائی مدار از گریه در جوش جنون — آب و رنگ تازه می یابد ز چشم تر جبین

جبهه ما بی‌پا کند آنکس که بر درگاه عشق — تا بدش ما تا بغور در عرصهٔ محشر جبین

چون نباشد پر شکن پیشانیش از آه من — آئینه گردد نه تا غیر نفس چین بر جبین

بر در میخانه سر سودن چه سود آن بهر کما

بر زمین مالیم رسوا از پی کوثر جبین

غزل در زمین دیگر

۱۶۹

ای از رهِ تحقیر بفرما چه کس ست این — ما را ز لب لعل تو یک نکته بس ست این

جان بر تو فدا سازم و دل هم بنگاهی — انصاف بفرما که چه خوش ملتمس ست این

عمریست که اندر طلبت در تگ و تازم — در عمر خودم گاه بگفتی که بس ست این

ای مرغ خرد رفت ز یاد تو پریدن — پابستگی دام هوا و هوس ست این

بوئی نشنیدی و تو از خویش برفتی — زاهد چه قدر بادهٔ ناز و درس ست این

آن بلبل گوینده که خوش بود بگلشن — از ظلم تو صیاد به بند قفس ست این

در وصف میانت چه بگوییم که چو مو نیست — جان من و جان تو که تار نفس ست این

چون غالب خوش لهجه چسان نغمه سرائی

ای بلبل ایران نه رسوا هوس ست این

در زمین دیگر

۱۷۱

دوش در خواب آمد آن سرو سهی بالای من — فتنه شد بیدار از آه فلک فرسای من

اشتها و آمد و لی بخت یعنی در وصال — من سر از پایش شدم و آن گشت تا پای من

چون بخوانم یوسف ثانیش در حسن و جمال — تو امیست بر تمنا بر دلبر یکتای من

بعد مردن نیز دارم نسبتی با آفتاب — ذره های خاک شد یعنی همه اجزای من

تا شراب عشق پیمودم نشد هوشم بجا — از غزل نیست آگه نشهٔ صهبای من

عندلیب از خون جگر بگفت در بزم عجب — خون گل هر لحظه بیرون می دهد مینای من

عزم رفتن چون کنم در بزم آن شنگ مسیح — رعشه طاری شد و از ضعف بر اعضای من

غیر ایصال ضرر ناید ز موذی هیچکار — افعی زلفش چه داند چه جزا افزای من

غیرت مژگان عاشق نشتر فصاد شد
هر بن خارست خون آلود در صحرای من

ای ستمگار جفا آئین تر بسی از روز حشر
بیگمان بستاند از تو داد من ارای من

دانم ای رسوا که الهام فراموش گردد
گر ببیند چرخ شوخی انشای من

در زمین غالب

۱۷۱

باید اندر شادی و غم هر دو یکسان زیستن
حیف گریان مردن و هیهات خندان زیستن

مرگ را دانند مردان اتصال معنوی
هست گویا مردن ارباب عرفان زیستن

لطفها دارد بعالم هر جا نبازان چه و چه
مردن اندر مقتل و در کوی جانان زیستن

چه زعریانی نباشد جامه در دیوانگی
آوخ اندر فصل گل با جیب و دامان زیستن

هیچ حاصل نیست از سیر گلستان و چمن
خوش بود در صحبت رنگین ادایان زیستن

چند قسمت که باشد بهرهٔ آن از ازل
مردن اندر فقر و در گور غریبان زیستن

در جهان گر قدر دانی نیست رسوا گو مباش
نیست بی شغل سخن زنهار شایان زیستن

در زمین غالب

۱۷۲

دارم بعشق آن بیکتا گریستن
چون ابر دیده‌ام لب دریا گریستن

چشمم ترم بهجر چو ابر بهار ست
یکسان بود بگلشن و صحرا گریستن

میکردم آرزو که کنم ضبط سوز دل
بر خاک ریخت خون تمنا گریستن

اینک رسید فصل بهار ای بشور و شیون
گل خنده کرد و بلبل شیدا گریستن

ای دل بصید صبر کن و ضبط درد کوش
مردن به از برای مداوا گریستن

برق جنده لازم ابر است در جهان
از تست خنده کردن از ما گریستن

نشنید نالهای من و سوی من ندید
بارست چه سود بهر تماشا گریستن

خیزد ز نغمه کوه شده دل بهر دم این صدا
باشد مآل خنده بیجا گریستن

پیش شمع حصر گریه نباشد زهجر یار
دارد ببزم ساغر و مینا گریستن

ای دل بیا که فصل بهار است رفتنی
آغاز کن چو بلبل شیدا گریستن

رسوا از نغمه سنجی و شیرین کلامیت

داروبباغ طوطی گویاگریستن

در زمین غالب

حیف ست تیغ ز ابروی جانان شناختن
تیر از نگاه و رمح ز مژگان شناختن

مومن همان که کافر عشق ست در جهان
زان مشکل ست کفر ز ایمان شناختن

آزاد باش و گوشهٔ عزلت کن اختیار
هیچ ست هیچ باغ ز زندان شناختن

ای شاه حسن عین حقایق شناسی ست
از مهر و لطف قدر گدایان شناختن

گویم چگونه هیچ دهان حبیب را
لازم بود حقوق نمکدان شناختن

دل را بخویش خواندی و خونش بریختی
خوش آید از تو عزت مهمان شناختن

رسوا بیا سفینهٔ اشعار ما ببین
خواهی گر انتخاب ز دیوان شناختن

در زمین غالب

کشتگان تو ای شوخ نداری غم شان
فرض عین ست که برپا بکنی ماتم شان

بسکه نشتر زدی از نوک مژه بر دلها
در شفاخانهٔ حکمت نبود مرهم شان

عاشقان گاه نگرند سوی حور و قصور
زین جهانند و جداگانه بود عالم شان

مرده ام از شادی زود آمدن محبوبان
شد پیام اجل من خبر مقدم شان

لب کشایند چه این غنچه دهانان بسخن
نقطهٔ لایتجزی ست یقیناً فم شان

اشکهایم همه ارج نه کم از حجاج اند
دل بود کعبهٔ آنها و جگر زمزم شان

از حسینان جفا پیشه بتنگ آمده ایم
مهلت شکوه کجا از ستم پیهم شان

گرچه خوبان همه بی رحم و جفا آئین اند
دلبر ماست باجماع امم اظلم شان

های از مردن صهبائی و غالب رسوا
لحظهٔ فارغ و آزاد نیم از غم شان

دیگر

قطع کردی ز جفای تو کجا یاری من
شهره هست بعالم ز وفاداری من

سنگدل آئینه سیه دید و همی گفت بناز
آتش آب ست ازین چهرهٔ گلناری من

بال ما هم بکن از بند قفس ای صیاد
ورنه گریند عنادل بگرفتاری من

کشتهٔ غمزهٔ آن حور لقاییم چه عجب
که بیایند ملائک بعزاداری من

ترک ما گفت بجلاد فلک وقت ستیز
جان گریزد از پرش تیغ ستمگاری من

باده پیمانیم ای مغبچه باده پرست
هست از میکدهٔ چشم تو میخواری من

بسکه دارم قلم تیز و در افشان سودا
گشت نیسان خجل از شرم گهرباری من

دیگر

۱۷۶

چه پرسی زاهد از اختر بخت خراب من
ایاغ می بود مشرق شراب است آفتاب من

ز انوار جمالش خانهٔ تاریک روشن شد
سواد تیره روزی بزداید ماهتاب من

بود از بوریای کهنه فرش کلبهٔ تارم
چه در بیت الحزن آید بیت شوکت تاب من

ز چشم خوابناکش طالع من خفتن آموزد
ز چشم من رباید انتظار یار خواب من

بمدفن هم گزد مار سیاه گیسوی جانان
کجا قطع تسلسل بعد مردن از عذاب من

تو با اغیار من افشرده انگور میخوری
بهجرت روز و شب خون جگر باشد شراب من

رسید اینجا نهاد آغاز و خود فرار شد تا پیش
نگر دیدست زیبق شیوه های اضطراب من

بود آن شوخ رشک حور و چون شیطان رقیب او
ز آه عالم افروزم به بین تیر شهاب من

بخواندم این غزل را بر مرزا ناصر سهیلی
که گوید به فرح او سودا انکه گفتی جواب من

۱۷۷

بسکه از دور تر از مهر و وفا بوده من
غیر مستوجب صد جور و جفا بوده من

آن کج اندیش چرا در خم و پیچم انداخت
سنبل آشفتهٔ آن زلف دوتا بوده من

دل ربود از من و خون ریخت و پامالش کرد
لائق سرزنش آن دزد حنا بوده من

دور از کوی ارم رشک تو ای غنچه بگل
عندلیب چمن نغمه سرا بوده من

نامه ات سایهٔ احسان بسر تو نگند
چند بودن مستحق ظل هما بوده من

آن غیورم که چو از کوی تو راندند مرا
دل گرفتهٔ من رو بقفا بوده من

من نه آنم که کنم راز کسی فاش بخلق
این خطا نیز ز رسوای شما بوده من

ردیف الواو

۱۷۸

نشاند از محبت غیر را جانانه در پهلو
طپد بسمل صفت هر دم دل دیوانه در پهلو

شراب و مطرب و چنگ و رباب آنگاه میزیبد
که ساقی پیش رو باشد بود جانانه در پهلو

بجان تنگ آمدم از نالهای این دل ناکام
ز شیونهاش قائم گشت ماتم خانه در پهلو

ز بیم آنکه تاری بگسلد از سنبل زلفش
خلد چون خار صحرای مصیبت شانه در پهلو

چه حاصل از تجسس محتسب چیزی نخواهی یافت
چه دل پوشیده دارم ساغر و پیمانه در پهلو

چه آید خواب در چشمم که هر شب این دل مضطر
ز گیسوی تو افسون سر کند افسانه در پهلو

مکلف نیستی رسوا تکلف بر طرف گردان
بیا بنشین به بزم یار چون دیوانه در پهلو

۱۷۹

باشد پری چه واله حسن و جمال تو
حور و ملک فریفته خط و خال تو

زلفت دراز چون شب هجران ولی چه سود
دستم بکوتهی ست چو روز وصال تو

ترسند چون گدای تو ای شاه ملک جان
شاهان بلرزه اند ز جاه و جلال تو

در گلشن مثال مثال تو بر نخاست
بینم چسان بعالم رویا خیال تو

ای دل بیاد طره دلبر فغان مکن
ترسم بجان غیر نفیند وبال تو

جز پای گوشه‌ای مدفن بکوی تست
افتاده نعش شیفته خسته حال تو

آغاز کار ما همه رسوائی ست و بس
رسوا اندیم آنکه چه باشد مآل تو

دیگر

۱۸۰

ندارم جستجوی در جهان جز جستجوی تو
من ناکام را کو آرزو جز آرزوی تو

رسد مقصد کار و این شک بسد راه او گردد
فرستم قاصدی با نامه خود چون بسوی تو

مرا از نزد خود راندی و گشتم آهوی صحرا
سگ خویشم بخوانی گر بیایم سوی کوی تو

چرا این نالها دارد چرا این شور یا رب ها
کجا در خاطرش جا میکند این هایهوی تو

نگردد دل بابت شیرین سخن اسیر ز رسوا
که در دل میخلد طرز کلام و گفتگوی تو

ردیف الهاء

۱۸۱

لب دندان تو اب دیده یکتا ریخته
سرخی لعل تو خون لعل حمرا ریخته

نقطه گردید خورشید از شب ویجور غیب | تا سواد طالع من طرح سودا ریخته
چشم گوهر بار دارم که از جوش سرشک | مژگان بر خاک آب روی دریا ریخته
قطرهٔ خون شد ز عشق خال مشکین تو دل | این سیاه تیره روز خون سویدا ریخته
دل شکستن هم آن بنیان عالی شکست | کش خلیل از دست خود در ملک بطحا ریخته
در خراب آباد دنیا دم مزن از درد و صاف | لطف محض است آنچه از می ساقی ما ریخته
چون جواهر جمله را اهل سخن بر چشم نهند | آنچه کلک گوهر افشان تو رسوا ریخته

تا لعل سرخ بر لب ساغر نهادهٔ | داغی به روی لالهٔ احمر نهادهٔ
یارب نشد باد تعلق نگاه را | شمع دلم که در ره صرصر نهادهٔ
آخر به چشم گوش گرفتم که در جهان | اول بنای ظلم ستمگر نهادهٔ
چون مرغ دل به سر بلا با که خود پر | دام بلا ز زلف معنبر نهادهٔ
قاتل بحلق تشنه بهر آب جرعهٔ | زان آب خوش که بر لب خنجر نهادهٔ

سیدا نم ز ستانت مضمون که در سخن
رسوا بنای سد سکندر نهادهٔ

ردیف الیاء

دل من داغ خونابست ای گل پیرهن چشمی | ز چشم در فشانم میچکد لعل یمن چشمی
زبان بگشا به تحسینم چو تیغ دو زبان قاتل | که شد بهر تماشایت دهان زخم من چشمی
مرو در گلستان بهر گلگشت اندرین موسم | مبادا از نگهت باد رسد اندر چمن چشمی
چه در تکفین مقتولان تیغ و تیر مشغولی | شهید غمزه افتادست بی گور و کفن چشمی
من و چون غنچه خون خوردن بعشق عارض گلگون | ندارد سوی این مشتاق ای غنچه دهن چشمی
ز مژگان شکوه های غارتیدن محض بی سود است | بغارت برد دین و دل حریف دلشکن چشمی

شهید انتظار جلوهٔ قاتل منم رسوا
که دارم از دل بیدار خود زیر کفن چشمی

ای دل بگو که عاشق شیدای کیستی | سحر جمال و حسن سراپای کیستی
با این همه صفا و ضیا ماه چار ده | آئینه دار چهرهٔ زیبای کیستی

خون گشت از تو لعل چه پاکیزه جوهری
ای می بگو که خون صفای کیستی

چون خون من چو خون رقیبان بریختی
قاتل ہی بگو که مسیحای کیستی

از دل شگفت نتوانیم هیچ گفت
ای خال روی یار سویدای کیستی

امروز شام گشت و بمغرب نمیروی
ای آفتاب محو تماشای کیستی

بالا گرفت کار تو امروز در جهان
ای سرو زیر سایهٔ بالای کیستی

ای دل تو بس ز بوس و کنارش شکستهٔ
مهمان خوان و سفرهٔ یغمای کیستی

جز نظم و نثر غالب دهلی ندیده‌ایم
رسوا تو فیضیاب ز انشای کیستی

در پهلوی من ای دل بیتاب کجائی
در سینه نئی غیرت سیماب کجائی

شاید که برد یاد من رو بنماید
آرام کجا رفتی و ای خواب کجائی

آوارهٔ سرگشتهٔ صحرای فراقم
حب وطن و الفت احباب کجائی

عمریست که جز خون جگر نیست صبوحی
صهبای گوارا و می ناب کجائی

بین عارض خوکردهٔ آن غیرت خورشید
ای برگ گل تر شبنم شاداب کجائی

خواهم که کنم گریه بیاد دُر دندان
اشک من و ای گوهر نایاب کجائی

بی اذن خداوند نه یک ذره بجنبد
رسوا تو درین عالم اسباب کجائی

ای خواهش اکسیر مکن سود نیابی
چون عارض او سیم زر اندود نیابی

از حسن ملیح تو و گفتار نمک پاش
زخمی بجگر بی که نمک سود نیابی

جان سوخت ازین آتش اندک که ز چشمی
در نایرهٔ عشق دلا دود نیابی

مایوس مباش ای دل ناشاد که شاید
هان دیر بیابی تو اگر زود نیابی

تا گم نکنی جادهٔ مائی و منی را
هشدار که هرگز ره مقصود نیابی

آن نغمهٔ دل چیست که دارد دل نالان
در چنگ و رباب و دف و عود نیابی

رسوا چو براهیم در ملک یقین زن
تا هیچ ضرر ز آتش نمرود نیابی

غزل دیگر

چو گل خندان و خرم چون بی‌یگان بینی
دل چون غنچه ام همیشه پر زخم خونچکان بینی

فراموشت شود اینک خیال فتنهٔ محشر
دلا گر قامت رعنای آن جان جهان بینی

بیا بنگر بروی شعلهٔ خیش کاکل شکبیر
که تا در آتش وادی ایمن هم دخان بینی

بیا ای قدر گلشن چون ببینی که تو هابنان را
شناسی رتبهٔ کوتیش چو گلزار جنان بینی

دمی بنشین با آن عیسی دم و رویش تماشا کن
اگر خواهی که لطف عیش عمر جاودان بینی

تماشای دل پر داغ کن ای غیرت گلشن
که تا گلزار ما را فارغ از بیم خزان بینی

بیا لبیک گویان در حضور عشق ای رسوا
که در رفعت زمین آستانش آسمان بینی

رفت آنکه جور های ترا یاد کردمی
دل را ادام سور و بیداد کردمی

رفت آنکه در شروع بهاران جوش گل
اصلاح خون ز نشتر فصاد کردمی

رفت آنکه از برای شهادت علی الدوام
در قتلگاه شکوهٔ جلاد کردمی

رفت آنکه قصهٔ گل و وامق بگفتمی
دل را بداستان الم شاد کردمی

رفت آن زمان که مرثیهٔ قیس خواندمی
با سنگ و خشت ماتم فرهاد کردمی

رفت آنکه از اسیری بی وقت در قفس
چون عندلیب شکوهٔ صیاد کردمی

رفت آنکه پیش داور داد ار سحر
از دست ظلم و جور تو فریاد کردمی

رفت آنکه در خیال حصول وصال تو
هر دم تسلی دل ناشاد کردمی

اکنون بحال خویش گرفتار گشته ام
رفت آنکه پاس خاطر آزاد کردمی

جانان ز زلف و قامت خود قصها مخوان
رفت آنکه قطع طرهٔ شمشاد کردمی

خواهم که بشنوم همه آواز چنگ و نی
رفت آنکه آه و ناله و فریاد کردمی

رسوا مرا ز نام جنون ست وحشتی
رفت آنکه ذکر خیر پریزاد کردمی

گویم چه از مژگان تو ای ترک جهان‌ها
بنگر که دل خسته و بر نوک سنان‌ها

دریاب تو از دیدهٔ خونبار که چشم
حال دل خون گشته چگویم بزبان‌ها

یاران نه ده ام ساغر صهبای حقیقت
از نشه بسر رسید که گفتن نتوان‌ها

بر پا نگر این فلک پیر چه بینم
آن رفعت و آن بارگه چو شهان‌ها

مرد آنکه بود طالب مولا بدو عالم — زاهد من و این خواهش حوران جنان های
انداخت بدل تیر نگاه و جگر هم دوخت — یا از غلط اندازی ناوک فگنان های
عمریست که نافهمی او خون دلم ریخت — گوییم چه به پیشش که چنین ست و چنان های
دل برده و دین برده و گوئی چه شد اینها — با این همه دانی شده نافهمیدان های
در کوچه او رفتم و دیدند خلایق — رسوائی من های عیان گشت عیان های
در بزم تو حیران و خموشم که خرد را — انداخته در مرض عقد لسان های

رسوا به تماشا به یکدا این قافیه سنجی
هیهات کجا غالب سنجیده بیان های

۱۹۰

پیرانه سر ای بیدادی تو [illegible] — گردون چه شرابیم در زیر تیغ تیز ہے
دیده ها از شست [illegible] — اسپ خوش رفتار راهی سبکی مهمیز ہے
حکمت [illegible] یونان حسن اقلیم فرنگ — پارس و لطف سخن ہی ملک روم خیز ہے
تا که [illegible] بقتل بیگناهان های های — گرم شد هنگامه مریخ چون چنگیز ہے
ای بعلم و عشق فرق عبد و معبود آمده — فاضل [illegible] و غلام خواجه تبریز ہے
[illegible] — میخاند در دل [illegible] نوک خار تیز ہے

عرصه ملک سخن رسوا بود جولانگهش
کلک خوش رفتار تو [illegible] ہے

۱۹۱

سرم از عشق گیسو [illegible] سودا است پندارے — دماغ من جنون [illegible] او است پندارے
[illegible] دل [illegible] آشنا [illegible] — [illegible] رسم تعارف از جهان برخاست پندارے
[illegible] آتش — سواد افزای روی گیسوی لیلاست پندارے
[illegible] — به چشم حلقه گیتی عالم رویاست پندارے
[illegible] انگشت در گلشن — دهان غنچه [illegible] دعایش [illegible] پندارے
[illegible] آن چشم کحل آگین سخن [illegible] — [illegible] مستی خراب نشه صهباست پندارے
اگر محشر مراد از [illegible] آن سرو قد باشد — قیامت فتنه زا آن قامت رعناست پندارے
شدم تا آشنا [illegible] ندیدم روی ساحلها — کنار قلزم آفات ناپیداست پندارے
نمیترسد ز رسوائی و بدنامی بکوے تو — چو نام خویشتن جان باز تو رسواست پندارے

خلاف وعده کن لیکن مکن یکبار مایوسم
حیات بنده در امروز یا فرداست پنداری

خدارا محتسب رحمی بقربا بر من می‌کش
شکست دل شکست ساغر و میناست پنداری

ز آبادی نفورم بسکه وحشتها بدل دارم
بجا گیر من مجنون صفت صحراست پنداری

که میگوید غزل به گفتهٔ غالب دگر گوید
وحید عصر خود جادو بیان رسواست پنداری

۱۹۲

مقابل با لب لعلش چه لعل نابستی
به پیش آتش یاقوت از غیرت چو آبستی

بیا ای باد نو از بهر پابوسش که ماه من
برای سیر عالم همچو خور پا در رکابستی

حمائل وار آویزد چرا در گردن گلرو
دلم از زلف او سنبل صفت در پیچ و تابستی

ز اکل و شرب رندان زاهدا هر دم چه می‌پرسی
کبابستی شرابستی کبابستی شرابستی

شبیه یار پیچان هر زمان پیش نظر گردد
برای جان عاشق عشق گیسویش عذابستی

کدامی رشک خور رو کرد سوی بزم من یارب
که شمع انجمن پروانه سان در اضطرابستی

نیفتد آتش اندر خرمن گل در چمن ترسم
ز شور بلبلان آن شوخ سرگرم عتابستی

کسی کو شور مستی دارد اندر سر نگوش او
همه وعظ و نصیحت نغمهٔ چنگ و ربابستی

کجا در شیشه محجوبست زاهد بادهٔ گلگون
تر ابهید از لطف رخشان آفتابستی

سوال از ابروی قاتل کنی آوخ نمیدانی
که بهر تیغ دوران ستم آئین جوابستی

بزیر سایهٔ قدش که رشک سایهٔ طوبیست
چه چشم فتنه خیزش فتنهٔ محشر بخوابستی

ببین زاهد که از من تا بتو فرق شب و روز ست
ترا ایام پیری و مرا عهد شبابستی

بیا دیوان رسوا را ببین ای خاورنهاری
چو کلیات مائل بی تکلف انتخابستی

۱۹۳

بخلوت خانه ام آن آتشین رخسار بایستی
شراب ناب همرنگ گل گلزار بایستی

بدیدی جلوهٔ وحدت ندیدی صورت کثرت
بجای چشم ظاهر بین دل بیدار بایستی

فنا فی الله شدن چون در شریعت نیست تقصیری
کشیدن هرزه حق گو را چرا بر دار بایستی

تو داری خاطر افسرده ای زاهد ولی ما را
دل پر آه و ناله همچو موسیقار بایستی

مرا دیوانه فهمیدند و زنجیرم بپا کردند
دلا در دست من آن طرهٔ طرار بایستی

چه سازم کنج عزلت را که از صحرا نوردیها
بپا تبخاله می بایست و نوک خار بایستی

غبار خاطر عنبر چه شوید قطرهٔ اشکی | به رفع کلفت دل چشم دریا بار بایستی
ز گفتار تو چون قند مکرر یافتم لذت | ولی از لعل نوشین در سخن تکرار بایستی

به رسوا تا نگفتم راز دل رسوا شدم رسوا
نهفتن سرّ من آن محرم اسرار بایستی

غزل

۱۹۴

در گل به رنگ رنگ عیان ست آن یکی | چون بوی خوش به غنچه نهان ست آن یکی
هر هشت خلد و شجرهٔ طوبی نهان یکی ست | صد بوستان و سرو روان ست آن یکی
جسمی ست جمله عالم تکوین و کن فکان | روح روان و جان جهان ست آن یکی
در جنب درد عشق غم روزگار چیست | کافزون ز حد شرح و بیان ست آن یکی
تیری کجا چه ناوک مژگان دلم گواه | خارا شکاف نوک سنان ست آن یکی
زاهد ز حال پیر مغانت سوال چیست | هان پیشوای باده کشان ست آن یکی

رسوا کجا به هجر تو گردید نغمه سنج
از مرگ مرثیه خوانست آن یکی

دیگر

۱۹۵

ببخش جرم من ای آمرزگار یکی | چه شد گر شد ز عهد تو باده خوار یکی
به روز حشر خدایا تو داد او بستان | به جرم عشق تو آمد به روی دار یکی
اگرچه سنگ پرستی ست کفر مذهب و دین ما | ز عاشقان خدایی بت مرا شمار یکی
ز هجر و وصل گل اندام بسته ام دل تا | یکی ست فصل خزان موسم بهار یکی
عیان ز دیدهٔ خون ریز چشم آلوده ست | که شد ز کردهٔ خویش ست شرمسار یکی
چه بحث از می و مستی ست هر زمان زاهد | که مست بادهٔ الست ست میگسار یکی

چه گویم از تو من ای همصفیر رسوا نیست
بدین قافیه سنجی ست چون هزار یکی

۱۹۶

از چشم یار صدمهٔ آزار می کشی | ای دل الم به دولت بیمار می کشی
دانم که ماه عید سعید ست روی شما | چون تیغ ابروی بت خونخوار می کشی
تار نفس به سینهٔ عاشق نگسلد | مشاطه وار طرهٔ دلدار می کشی

گلها به بستر است و تو و غیر بد سگال ‌‌‌‌ بار عجب بروی خس و خار می کشی
زاهد بیا به مجلس رندان باده خوار ‌‌‌‌ آخر مدام منت خمار می کشی
ای دل بپاس خاطر جانان چه غم که تو ‌‌‌‌ بار گران منت اغیار می کشی
رسوا چه لاابالی و مستی که بی‌حجاب
پیوسته باده بر سر بازار می کشی

۱۹۷

چه شمشیر از پی تهدید ای سفاک بر داری ‌‌‌‌ عفاک الله که بار سر ز دوش پاک بر داری
ز کیف باده انگور چون آگه شوی زاهد ‌‌‌‌ بیابی سلک گوهر خوشه های تاک بر داری
بسوز دختر ماه جهان افروز را ای دل ‌‌‌‌ اگر آهی بیاد روی آتشناک بر داری
چه از واژونی بخت بیان سازم ای خون ‌‌‌‌ نگردد زهر مار از نشئه الشفل تریاک بر داری
الا ای مرده گر سربلندی آرزو داری ‌‌‌‌ نه هرگز جبهه خود را از روی خاک بر داری
بارواح شهید انست که روزی بهر پامالی ‌‌‌‌ سوی نعش شهیدان توسن چالاک بر داری
چرا افتاده می مانی بگویش هر زمان رسوا
سبا و ا ذلت از دست دل بیباک بر داری

۱۹۸

ولا ای او دلا در سینه داری ‌‌‌‌ بجان ناتوانم کینه داری
بگو زاهد چه سود از حق پرستی ‌‌‌‌ اگر عشق بتان در سینه داری
منم خاکستری در راه عشقت ‌‌‌‌ ز دل بنگر اگر آئینه داری
چه قدر آرد گلیم من بچشمت ‌‌‌‌ به تن پیراهن پشمینه داری
مخور هرگز غم امروز و فردا ‌‌‌‌ بساغر چون می دوشینه داری
مکن فکر معیشت هر شب ای دل ‌‌‌‌ رسد هر روز گر روزینه داری
مرنج از مفلسی زنهار رسوا
ز دُرهای سخن گنجینه داری

۱۹۹

حرفی بجا نگوئی و یک نکته نشنوی ‌‌‌‌ ای دلبر تو مایه اعجاز عیسوی
یوسف عزیز مصر شد ابا بملک جان ‌‌‌‌ جانان مسلم است بنام تو خسروی
هستی مسیح عصر عجب تر که بار تب ‌‌‌‌ ما را بغمزه کشته بصد ناز میروی
هرگز متاب روز طریقت که در جهان ‌‌‌‌ آنکس که منحرف شده زین راه شد غوی

هر کس که شد گدای در دوست شاه شد — ای دل کلاه فقر به از تاج خسروی
رو داد هجر یار نویسم چه در غزل — کاین حال پر ملال نگنجد به مثنوی
روم ار چه از سکندر رومی ست مفتتح — لیکن گرفت عزت دیگر ز مولوی
آن ساده رخ پسند بجز سادگی نکرد — شد رایگان صنایع لفظی و معنوی

رسوا مگر ز حافظ شیراز فیض یافت
طرز سخن گرفت ز فکر تو شنوی

۲۰۰

ز دونان با کسی هرگز نباید آرزومندی — توکل کن توکل کن بالطاف خداوندی
بپیوستم بتو چونانکه جان و تن بپیوندد — تو از من بگسلی صد حیف و با اغیار پیوندی
برای خنده های برق لازم گریهٔ ابرست — بکن فکر گرستن هم اگر بسیار میخندی
زهی خجلت که در بندند روزی اغنیا بر تو — ز خود بر روی خلق الله آن بهتر که در بندی
دلا با نفس اماره دمی زور آزمائی کن — وگرنه هیچ حاصل نیست از زور و تنومندی
چه بهر ابلهان هم جنت الفردوس موجود است — چه سود از زیرکی نادان چه حاصل از خردمندی

منم آن عاشق غم دوست رسوا کز ازل حقا
ملول از شادمانی هستم و محزون ز خورسندی

دیگر

۲۰۱

شمع بزمم آن پری رخسار بودی کاشکی — خانهٔ من مطلع انوار بودی کاشکی
خانه گردون دون خاکستری میبود و بس — پر اثر این آه آتش بار بودی کاشکی
از تف و تاب الم میسوزد و غم میخورد — دل نبودی مرغ آتش خوار بودی کاشکی
جا گرفتی تا بگوش آن بت ناهید وش — ناله ام آواز موسیقار بودی کاشکی
در حریمش گر نشد بارم مقام شکوه نیست — جای من در سایهٔ دیوار بودی کاشکی
آه آن زلف سیاه دوست غیر روسیاه — حلقهٔ گیسو دهان مار بودی کاشکی
بر سر تربت نبودی احتیاج رفتنش — مقدم او بر سر بیمار بودی کاشکی
وا دریغا عمر من بگذشت در امید وصل — مطلقاً آن شوخ را انکار بودی کاشکی

گشتمی رسوا بسا ممنون احسان صنم
اندکی کم لطفش از اغیار بودی کاشکی

در ره بود از من متاع دل بهت بازاری — دلبری را گرم شد بازار دکانداری

در غضب هجر تو دارم هر دم ای آرام جان — گریه و شور و بجا فریاد و آه و زاری

آدمی را فکر عقبی نیز باید ساختن — فرض عین است ای دل آزار جهان کداری

در زمان عارض گلگون زینت خط را سا — گل فروشی رونقی نگرفت با عطاری

جز بلطف ایزدی هرگز نباید شستن — کفر باشد داشتن از غیر چشم یاری

باده را دانی حرام و خون یا مردم حلال — ای فقیه مبتلا زاهد عجب پنداری

چون ز لطف عشق آن جان جهان گشتی مسیح
پس بهار کبادای رسوا چنین بیماری

پنهان ز چشم من سوی اغیار نگند سی — ای یاد کرده مگر این شیوه از پری

خونم بتو حلال قلم کن سر بتیغ — باور شناس کاین تن من نیست سرسری

یارب مرا محبت آن سیمبر بس است — از فقر دل ملول نشا وز توانگری

هر دم معطر است ز بوییت مشام جان — ای خاک کوی یار عبیری که عنبری

ما را بغیر گشتن در اندرون کوی خویش — باشد بعید این سخن از بنده پروری

دارم نقد جان ز تو ای سیمبر دریغ — داری چه با رقیب تو این جنگ زرگری

رفتی بباغ سرو بپای تو او فتاد — قد تراست زد که نزد دم ز سروری

من یک اسیر حلقهٔ گیسو تبوده ام — پابند دام زلف تو شد هیچ حیدری

سه در شمار کیست که سب شیا کند — از روی تابناک تو خورشید خاوری

به گور گشته تو بجز یاسمن نرست — اینهم برای تست ثبوت سمن بری

رسوا غلام اوست که به ذات پاک او
در روز اولین شده ختم پیمبری

غزل خاتمه

چو از دنیا مرا ای خالق افلاک برداری — مع الایمان بحق صاحب لولاک برداری

غم تر دامنی هرگز ندارم گر دم مردن — مرا زین خاکدان با دیدهٔ نمناک برداری

بکن باران رحمت آنچنان نازل بگور من — که در محشر مرا آلودگیها پاک برداری

گر زخنا مصیبت رسا تو را فی آنکه چون عیسی
به دمی آسمان جا رسی از خاک بر داری

خوش آن روزی که تیر عشق تو در سینه اندازی
چو صید زخم نا کم بسته فتراک بر داری

نهی طالع شهید جلوهٔ خویشم کنی فردا
ز مدفن روز محشر غرق خون از خاک بر داری

دریغ و درد پندارم چه در پیش شه رسل سودا
جبین خود بسا و انگه جناب پاک بر داری

تمام شد دیوان سودا

تقریظ ریختهٔ کلک آغا محمد خلیل شیرازی اتالیق میرزایان لوهارو

درین اوان سعادت توامان این عبد ذلیل متعطش فیض رب جلیل محمد خلیل شیرازی المتخلص بتجاری در دار الریاست لوهارو که معدن علم و کان حکمت و عمان فضل و بحر معرفت و محط رحال رجال کامل و علمای متبحر فاضل است از سرچشمهٔ زلال نوال عالی حضرت والا منزلت جلیل الحسب جمیل النسب جناب مستطاب معلی القاب فخر الدوله میرزا علاء الدین احمد خان صاحب بهادر دام الله ظلال عنایاته علی مفارق الانام اگرچه بحمد الله سیراب عطای عام است لکن مضمون این شعر شیخ سعدی علیه الرحمة که میفرماید ع روان تشنه برآساید از کنار فرات ** مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم ** هرچه از نهاد معین نظم و نثر این بحر عز و تمکین در کام جان میریزم چون مستسقیان آواز [illegible] از بر صبح عطشانی مشغوم و علاوه برین بسا بهر گوهر نظم و نثر شعرای قدما که در زیر این جوهری نقاد برای تحسین آن روبها سپید و دیده و دل از روشن میسازم تا آنکه دیوان شاعر شیرین سخن و ماهر ممتحن حضرت مولوی احمد حسن المتخلص بسودا از نظر این عبد از ره درگذشت الحق در لطافت معانی و رشاقت بیان به اکثر دواوین طوطیان شکر شکن یعنی شعرای کشور هندوستان ترجیحی دارد و لایق مدح و قابل تحسین و آفرین است اما و از انجا که این گمنامی چون قبول خاص و عام افتاد که خود چون بحر خفیف از سبکی بجوی نیرزم و [illegible] فیالی هند [illegible] مضمون ثبت العرش ثم النقش آن به که دهان از وصف بی اثر بسته با انشاد دو لب به دعا کشاییم ابیات تا در جهان جان فرح و انبساط باد به شهرت عروس و شاه بزم نشاط باد

الوان نعمتی که ز فیض وجود تو
شد وقف عام تا به ابد این سواد باد

	نصلی علی رسوله الکریم		بسم الله الرحمن الرحیم	

تقریظ دلپذیر بیخ خامه مشکین شمامه شاعر جادو بیان علامه دوران خلاصه دودمان عز و علا نقاوه خاندان مجد و اعتلا مولوی قاضی طلا محمد خان المتخلص به طلا فاضل پشاوری دامت شموس افادتهم بازغة که شایه کمالاتش بصفات زاکیات عربیه و فارسیه او کافی و وافیست

	مبارک است بنام تو افتتاح کلام ٭	تبارک اسمک یا ذوالجلال والاکرام ٭	

سپاس اندازه قیاس و ثنای بیشتر از تخمین خرد خورده شناس ادراک شاعر و خواص سخن آفرینی سزاست که قصور
بیقصور ماهیت ذات کامل الصفاتش فائق تر از سیر عقل و ادراک است سبحانه ما ارفع شانه
مصرع ٭ چه نسبت خاک را با عالم پاک ٭ فردیست تا یکه مثنوی مهر و ماه و رباعی المعلقات و بحر طویل کاهکشان
و تلمیعات کواکب از دیوان صنعت کمالش او یک ورق است و از رقی چرخ کبود و سعدی مشتری و
نظامی ثریا و اسپه هلال و شیخ عطار عطارد در دبستان بستان آرای قدرت بالغه او مبتدیان ادنی
اگر مخزن الاسرار جواهر مجرده استشهد رسائی قوت ابداع او یک دلیل قوی است و اگر مطلع الانوار
افلاک از دیوان با هر وشان اختراع او یک مثنوی - سبحان من یعلم عدد مثاقیل الجبال و مکاییل
البحار و عدد قطر الامطار و ورق الاشجار و عدد ما اظلم علیه اللیل و اشرق علیه النهار لا تواری
منه سماء سماء و لا ارض ارضا و لا بحر ما فی قعره و لا جبل ما فی وعره ٭ ابیات ٭ تسبیح حمد و شق ثنای تو میگفتند ٭
ورکه و سنگریزه و در شاخ گل صبا ٭ بی سکه قبول تو نقد عمل دغل ٭ بی خاتم رضای تو سعی عمل هبا ٭
و صلوات زاکیات از هر من النجوم اذا انتشرت و از کی من الازهار اذا تبلجت که پشت فلک از ثقل عظمت تقدار
آن منحنی باشد و مطلع فحوای ذی شوکت آن دیباچه جلیله من صلی علیه واحدا صلی الله علیه عشرا مرتب و منتج
هدیه محفل منیف سیدی که کلام الملوک جوامع الکلم با حکم اونیداء انا افصح العرب و العجم لوای اعجاز در عرصه تکوین
افراخته و بر صدق دعوی رسالتش در محفل اسیاد صراحی وحی یوحی بقلقل قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی طنطنه
بلند آشاد بر طبله چرخ گنبد گیتی انداخته ابیات محمد که بی دعوت تخت و تاج ٭ ز شاهان بشمشیر بستد خراج ٭ غلط
گفتم آن شاه گردون سریر ٭ که هم تاجور بود و هم تخت گیر ٭ عرش محرم تخت افلاک بود ٭ سرش زینت تاج
لولاک بود ٭ علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها و بر آل اطهار او که براعت استهلال ملت متین
بوجه میمنت شان بغایت خوشنماست و خلفای اربعه او که نظم شریعت مطهره از ذوات کاملة الصفات

رفیعة الدرجات ایشان چو رباعی بر چهار رکن بر پا و بر جا اما بعد نکته شناسان ارباب فنون و سخنوران اقطار
ربع مسکون را مژده باد که درین هنگام سعادت فرجام باوجود خمول ادب و ذبول هنر زیور اختتام پوشید
و بحلیهٔ طبع در آمد دیوان جامع اسالیب سخن و حاوی مضامین نو و کهن پرداختهٔ خامهٔ سحر آفرین
نگاشتهٔ کلک بلاغت آگین علامهٔ دوران و فهامهٔ زمان مخزن الغرائب و معدن العجائب المشتهر
فی المشارق و المغارب ابیات دبیری که اوج سخن خاک اوست * عطارد ثناخوان دراک اوست *
جهانگیر و قلمش هیچ دانای طوس * فلک خامه اش را بهر دست بوس * فصاحت سراسر بفرمان اوست * ملاحت
نمک خوار احسان اوست * وحید الزمان در فنون سخن * بلیغ سخن شیخ احمد حسن * لازالت ینابیع فضله
سابغة و شموس کماله فی العالمین ساطعة و لامعة طبیعت پژمردهٔ طلاب از نسیمات مضامین نو آئینش گل شگفت
و دل وحشت منزلش را یاد از ایام شباب داده تذکر صبابات قدیمه گردید ابیات نسیم الصبا جاءت
بریا القرنفل * بسقط اللوی بین الدخول و حومل * مشام جان معطر شد ازان اوراق عنبر بو * که هر یک
نافه از مشک اذفر بود بی آهو * باقتضای ادوار روزگار و تقلب لیل و نهار بتقریب سفر کلکته گذر
بر بلدهٔ انباله افتاده وقت عزیزم از صحبت سراسر برکت ایشان مستطاب و دیدهٔ [illegible] مدام از لقای
مسرت افزای این سرآمد سخنوران نور یاب شد انفاس عطریهٔ کلماتش هنگامه آرای دوران تازه بخشید چون
صحبت گل با گل موثر آمد سعدی می نگارد ابیات گلی خوشبوی در حمام روزی * رسید از دست محبوبی
بدستم * بدو گفتم که مشکی یا عبیری * که از بوی دلاویز تو مستم * بگفتا من گلی ناچیز بودم * ولیکن
مدتی با گل نشستم * جمال همنشین در من اثر کرد * وگرنه من همان خاکم که هستم * و عربی آن را توام
درینجا می نگارم شعر تعاطیت فی الحمام طینا مطیبا * علی ید محبوب عزیز موقر * فقلت امسک
انت ام عنبر فقد * تروح روحی من شذاک المعطر * فقالت وانی کنت طینا مدللا * ولکن صحبت الورد
و هو مؤثری * فاثر فی ذاتی جمال مصاحبی * و الا فاصلی من تراب محقر * از هرچه بگذرد سخن دوست خوشتر است
هر چند خاطر مالامال شغف ثناگوئی هست لیکن بنابر قلت فرصت و تشویش روانگی سفر همین چند سطور اکتفا
کرده شد جعل الله الاحباب سالمین و فی العاقبة داعین و علی القسط قائمین و آخر دعوهم ان الحمد لله رب العالمین

تقریظ از نتائج طبع بلند و نفائس فکر ارجمند متقن قواعد سخنوری و سخندانی مروج احکام
نکته سنجی و نکته دانی رنگین بیان منشی محمد حمید علی خان بهادر سهارنپوری اکسترا اسسٹنٹ
کمشنر بنگله فاضلکا ضلع سرسه

شبی صعب تر از شبهای فراق تا تابیده بختی عشاق مصداق بیداد و پیچیده سپیدی عالم بسیاهی تنگنج هر ساعتش
زنده در گور. چون نقش حیرت رو بدیوار تفکر بصفت آئینه سر بزانوی تحیر محو فزایا صبحهای گذشته بر بهار عمر
از دست رفته و از رفته چون خاطر شکسته سراپا رنجور و دل خسته بودم در حالت زار و زار از خویش قلق با همدم
گاهی بفراق گلشن وطن چون عندلیب دور از چمن در طپیدن و دمی بهجر یاران و ساز برگ فی از یک
زمزمه نالر کشیدن تفرقه با جمعیتها بهان کرده که سنگ بر آبگینه یا پشه با سینه تفصیل اجمال و تبیین مقال
آنکه شش سال در گذشته و از حدیقه ناگاه هم چون نالی بی بهار رایگان رفتند که درین خرابه [illegible] از شهر ایشان مجنون
آب بوده اند [illegible] همراه اند [illegible] بهمشان امش بر زبان آمدن خالی از [illegible] خورشید [illegible] قیمت اما علم
[illegible] اند [illegible] آگهی رسیده هم که چون این وحشت آباد و از شمار عالم فاضل بر آید فلسفا
[illegible] رسیده اند خدایا این زمانه سوی عمر [illegible] کس در [illegible] قدرت بیاید که این بانگاه
و دام و مواشی و دواب آفریده اند بخجست مردم [illegible] تصرف بدان تا بیجا رسیده اند درین حالت
پراندوه و ملالت چون [illegible] ملاش و اشتطبع از خامه خواستم و کتابی به دو اشتم تا بدینش چه کشاید
و شاهد [illegible] کلفت اندوه از خاطر ناشاد بیاید خوش الله کتابی دیدم بل در جنت بر رویم کشاد و سبحان الله
آنچه مرا میبایست از دست داد یعنی دیوان زبان دری مانند حور بهشتی همه با تازه ادا و عشوه گری
از مخدرات نتائج طبع همایون و شاهدان افکار خاطر موزون فاضل جلیل و عالم نبیل افصح الفصحا شاعر
مولینا احمد حسن المتخلص برسا است وصال مطالعش بر خاطر افسرده و نظاره جمالش با دل پژمرده
اثری کرد که بر چمن خزان رسیده آمد بهار و جلوه محبوب بچشم انتظار دیدم و نیک دیدم دیوانی نغز و پر معانی
با گونه گونه رنگین ادائی و شیوا بیانی تلاش بلند بطبع مشکل پسند و مضامین یگانه را چنید بر مصرعه جان
فصاحت بر موزون آن بلاغت ادا ها چون [illegible] لب دلدار همه شیرین هر نکته بر جا ما نا تبسم یار دلاویز
دلنشین مصائب هجر کار دیا [illegible] عشاق مذاق وصل روح تازه در تن مشتاق حسن بیان گوئی بتان سنگین دل را
چون پری در شیشه از جا بیر باید لطف زبان لعبتان لاابالی را دلبری از شیفتگان بنماید هر صفحه دانی که استاد
مسلم الثبوت در بزم مشاعره غزل بسراید و از هر سو صدای احسنت می آید نغز بیانی قطعات و رباعیات
دال بر قدرت اصناف سخن و معامله سنجها ببین چه خلوتی ست در انجمن قصائد احمدیه از حضرت مصنف بجناب
رسالت مآب علیه التحیة و الثنا [illegible] ارشان آن خیر البشر در روح روان صافی مذاقان اهل نظر اند گویا
عاشق زار در حریم اقدس در دل میخاید و محامد شریف مصنف [illegible] می سراید غرض آنچه از مطالعه این همه نغمه ها تسلیت
خاطر پریشان [illegible] جمعیت دل اندوهگین [illegible] رو داد درین مختصر شرح نتوان کرد که میگوید که خوبی سخن بر اسلاف

اختتام یافته مگر این گلشن تازه بهار بجهه خوبی و رنگین ادائیها پر ورده آری ابیات همیشه تازه بهار است گلستان سخن
که در بروی سخن بسته باغبان سخن ٭ ز لعل و گوهر او عالمی پر است و هنوز ٭ بجای خویش همان است بحر و
کان سخن ٭ عبارتم بمعانی اشارتی دارد ٭ بشارتی ببر از من لطالبان سخن ٭ وصف تصنیف و مصنف
مستغنی عن الصفات کجا و من کج مج زبان ژولیده بیان کو سیما در عالم فرسودگی و پریشانی چنانکه
مگر حقوق صحبت دیرینه بران آورد که با کلاه و ره ریسمان از خریداران یوسف کنعان و به پای ملخ از هدیه گذاران
سلیمان بوده باشم فقط

تقریظ منظوم من نتائج طبع رسای سرآمد سخنوران زمان و محامد شعرای جادو بیان منشی جادو رقم
دبیر عطارد قلم شاعر شیرین مقال منشی جهنجی لال مائل متوطن بلدهٔ فاخرهٔ فرخ آباد و سابق
سررشته دار ضلع انباله حال پنشن دار سرکار دولتمدار انگریزی مع مادهٔ تاریخ دیوان سوا

قطعه تاریخ

آنکه از فیض سخندانی او
مشفقے مولوی احمد حسن است
ساخت تصنیف و بطرز رنگین
که تر و تازه مضامین و لیست
هست هر شعر بوصف گیسو
آنچه در فکر خط رخسار است
شعر وصف رخ رنگین آمد
صفت قامت زیبا باشد
راست گویم که بود این دیوان
کرد گلپوش بهار از طبعش
سال ترتیب به مائل هاتف

هست عالی بجهان شان سخن
مسندآرا سر دیوان سخن
کرد آراسته دیوان سخن
بے سخن تازه گلستان سخن
تازه تر سنبل پیچان سخن
هست آن سبزه و ریحان سخن
تختهٔ لالهٔ نعمان سخن
سرو موزون خیابان سخن
نوبهار چمنستان سخن
گلستان گشته بیابان سخن
گفت بویا گل بستان سخن

۱۲۹۲ھ

تقریظ دلپذیر دیوان سوا من نتائج فکر رسا منشی گوری شنکر صاحب مجذوب

فرخ آبادی برادر صغیر منشی چونی لال صاحب بائل سررشته دار سابق ضلع انباله

عندلیبان فصیح الصوت ریاض سخندانی را نوید و بلبلان خوش لهجه حدیقه معانی را مژده که درین ایام
فرخی توامان گلشن سخن بنیاد و چمن همیشه بهار سخن یعنی دیوان بلاغت نشان چکیده قلم طوبی رشک [illegible]
سخنوری لاثانی قطوف فنون شاعری بعربی و فارسی یکتا و بمحاوره دانی بی همتا مکرمی مولوی احمد حسین صاحب
المتخلص به رسوا که کلیم از کلامش بهره ورست و نظامی را انتظام سخن از نظمش میسر فغانی از
رشک دیوانش در شور و فغان انوری را بر مصرعش شمع شبستان جان جامی از حسنش پیمانه عمر لبریز
گردید سیفی را از کاوش انفعال کار دیا سخوان رسید غزالی چون کلامش شنیده بیچو وحشی از عرصه
جهان رمید سهیل را اختر طالع از تحریر روشن نعمت خان را که پایه فصاحتش عالی ست از مائده
نغز سخنش نان در روغن هلالی چون هلال از غم کاست چرا که تاب همسری اش نداشت و زلالی را
زندگانی را از حسرت سخن سنجی اش زهرابه پنداشت و نظیری بجانبی نگماشت ظهوری اگر بعصرش بودی
از فرط غیرت خود را بخفا نمودی طغرای مشهدی طغرای منشور سخنش فرمان بی طغرا نصیرای همدانی که به
همه دانی نازش بفهم خود داشت بمقابله اش هیچمدانی انگشت نما خاقانی که خاقان کشور سخن بود کمینه چاکرش
بل گدای درش نجمی که مستغنی الاوصاف و مایه دار علم ست دریوزه گرش غالب که اسد بیشه سخنوری
ست پیش او مغلوب غزل سرائی طالب همه هرزه خوانی مجذوب هر بیت دیوانش بیت الشرف کواکب
و هر لفظ و حرفش شهاب ثاقب استعاراتش از جای مستعار نباشد تشبیهاتش بی مثل بلا تکرار تشبیهاتش [illegible]
جوابی ندارد و کنایاتش پاسخ کتابی گردیده هر که بپای نظر گلگشت این چمنستان محسود روضه رضوان
که از نتایج افکار ممدوح ست در آید بی تکلف از زبانش کلمه انبت اسد نباتاً حسناً بر آید المختصر خامه
در ثنای مصنف ممدوح که بجمیع اوصاف موصوف ست و سودن ردای یاد مگر بیهوده دن ست ناچار فقیر مجذوب
بیچمیر سر بگریبان تفکر برده گوهر سال اختتامش از عمان طبیعت که زیب گوش عالمی گردد بیرون آورد

و هو هذا

قطعات تاریخ

کرد رسوا چو ختم دیوان را | کان سخن سنج و معدن علم ست
گفت مجذوب این چنین سالش | خرمن نظم مخزن علم ست
۱۲۹۷ ۱۸۸۰ع

ایضاً

چو دیوان خود مختتم کرد رسوا | که بر نظم و نثر اند بسیار جاد
دو تاریخ مجذوب دو مصرع شد | همه نظم خرم خیالات شاد
۱۲۹۷ ۱۸۸۰ع

ایضاً

بلاغت تو آمد سال ختمش	بفکر سال شد مجذوب و در دل	شنیدم از زبانش حال ختمش	چو سودا ختم دیوان خود کرد

۱۱۸۰ھ

قطعهٔ دیگر

مجذوب فکر کرد و دل از رد و آخر	در ساعت سعید با قبال کبریا	دیوان خویش حضرت سودا چو ختم کرد

تاریخ ختم گفت مضامین دل کشا

مادهٔ تاریخ بقاعدهٔ زبر و بینات

دیوان سودا لوح معانی	سال از زبر گیر و از بیناتش	گشن نیست همسر از رنگانی	چون ختم گشته دیوان سودا

۱۲۹۶ھ

فقرۂ نثر

گلشن فکر رنگین سودا

۱۲۹۶ھ

قطعہ تاریخ بزبان اردو

سیراب ریاض شاعری ہے	مجذوب نے لکھی اسکی تاریخ	جو نقص و عیوب سے بری ہے	سودا کا ہوا جو ختم دیوان

۱۱۸۰ھ بلا تعمیہ مصرع سالم

جدول مادۂ تاریخ بقاعدۂ زبر و بینات

حروف	زبر	عدد	بینات	عدد	میزان کل
دال	د	۴	ال	۳۱	۳۵
یا	ی	۱۰	ا	۱	۱۱
واو	و	۶	او	۷	۱۳
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
را	ر	۲۰۰	ا	۱	۲۰۱
سین	س	۶۰	ین	۶۰	۱۲۰
واو	و	۶	او	۷	۱۳
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
واو	و	۶	او	۷	۱۳
حا	ح	۸	ا	۱	۹
میم	م	۴۰	یم	۵۰	۹۰
عین	ع	۷۰	ین	۶۰	۱۳۰
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
یا	ی	۱۰	ا	۱	۱۱
[illegible]	×	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]

قطعۂ تاریخ

[illegible]

تقریظ دیوان رسوا نتیجهٔ طبع سلیم سید الفت علی صاحب گویا متوطن
بلدهٔ انباله محافظ دفتر محکمهٔ کسولی ضلع شمله تلمیذ پر تمیز مولوی احمد حسن صاحب مولف
مصنف دیوان هذا

درین زمان که چمنستان سخن از سموم پایهٔ شناسی پژمان بود و گلبن علم از تصادم صرصر صحبت مرکان نا قدردان
همرنگ خارستان گردیده بود بساتین فضل و کمال و نخلبند ریاض ابهت و اجلال مخدومی مولوی
احمد حسن صاحب رسوا لازالت شموس اقباله بازغة بارتشاح سحاب خامهٔ فیضان شگفت بار ارباب رشحه
درجو آوردند و گلستان شاعری را سیراب فرمودند اعنی دیوان فارسی از نتائج فکر رسا ترتیب دادند
و اساس سخنوری را بنیاد نهادند از انجا که این گنج زبان هم که متخلص گویاست چندی بخدمت مسعود وی
زانوی تلمذ ته کرده است برای یادگار قطعهٔ تاریخ از دل بزبان آورده هذا **قطعه**

ختم چون دیوان رسوا شد چگویم صفت او	هر که بیند بیگمان گوید چها در سفته شد
سر فرو برده بجیب فکر گویا سال آن	گوهر نظم نکو تاریخ نیکو گفته شد
	۱۲۹۷ھ ۱۲۹۷ھ

تقریظ دیوان رسوا من تصنیف برخوردار سعادت آثار فرزند ارجمند منشی محمد جعفر ترکی
اطال الله عمره و زید علمه و علاه تلمیذ عزیز رسوا پسر مخدومی شیخ نبی بخش صاحب
سابق داروغهٔ جیل انباله و حال پنشن دار سرکار متوطن چاند پور ضلع بجنور

حمد فراوان و ثنای بی پایان خداوند سخن آفرین را سزد که در بیان ثنایش زبان ناطقهٔ زبان آوران لال
و در نعت نامحدود جناب صاحب بقوله انا افصح العرب و العجم نشاید که حصر پایهٔ نعتش در دل آوردن خیال
محال اما بعد خوشه چین خرمن خدایان سخن خادم طلبهٔ نیاز ناز محمد جعفر عفا الله عنه بمطلب اصلی
و مقصد عالی می گراید و بخدمات عالیات ارباب فضل و هنر التماس می نماید هزاران هزار سپاس بدرگاه
ایزدی که درین زمان فرخی توامان دیوان مسرت عنوان مقتدای مخدومی و مولائی مولوی احمد حسن صاحب
رسوا بزبان فارسی مرتب گردید و از کنج خمول بجلوه گاه شیوع و شهود رسید بیت برین مژده گر جان فشانم
رواست ❀ که این مژده آسایش جان ماست ❀ اگر از فرط مسرت عنادل آسا صفیر شادمانیها کشم
سراسر بجا و از فور بهجت و سرور بسیچه گلهای چمن گلبانگ کامرانیها زنم روا ادعای نگاشتن تقریظ
این دیوان از من هیچمدان موجب هزاران خجلت و شرمساری ست مگر مقصود ازین هرزه چاویها محض
ادای شکر آفریدگار عالم و اظهار نعمت باری – ای حضرات اهل سخن اگر درین فقرات عدیدهٔ ناموزون که

بنظر وقع عین الکمال در جنب کلام معجز نظام مولانای ممدوح نهاده ام خطای رفته باشد معاف دارند و
همم عالیه بپوشیدن عیوب این قاصر الادراک بگمارند گلی اگر تحفهٔ بهار شود هم از بهارست و دری اگر
نثار دریا گردد هم از بحر زخار مدح قصائد غرّا ایش چه گویم که نور علی نورست و ستایش غزلیات و فرد
چه کنم که از مطلع تا مقطع مشرق انوار تجلیات طور صیت شاعریش از سند تا عجم رسیده و غلغلهٔ
زبان آوریش بآفاق محیط گردیده در میدان فصاحت و بلاغت گوی سبقت از سخنوران عالم ربوده
نظم و نثرش ابواب فیض بروی عالم گشوده آنچه شعرای زمان در ثنای این دیوان فارسی و ریختهٔ کلک
جواهر سلک خود ها فرموده اند حقّی گفته و حق انصاف ادا نموده لهذا این هیچ میچ بیان بتحریر قطعهٔ تاریخی
می پردازم و بحصول این سعادت عظمی خود را شرف اندوز دارین میسازم و هو هذا

قطعه

مولوی احمد حسن صاحب که مولائی منست / کرده چون دیوان مرتب در زبان فارسی
حافظ شیراز کامد کعبهٔ اهل سخن / کرد تحسین کلامش در غزل با صد خوشی
بر قصائد چون نظر انداخت از فرط خلوص / روح سلمان آفرینها خواند و جان انوری
مثنویش از نظر بگذشت چون از راه لطف / مرحبا فرمود روح مولوی معنوی
هر یکی تقریظها بنوشت با صد عز و شان / مائل و مجذوب و گویا نیز این احقر [illegible]

خواستم تاریخ آن از روی الطاف و کرم
ملهمی گفتا مبارک گل زمین خسروی

خاتمة الطبع

خاتمة الطبع سزاوار هزاران سپاسگزاری باری ایست که این دیوان بلاغت بنیان که قصائد و غزلیات و رباعیات
گنج مالامال فصاحت طرازیست فی الجمله اوصافش بیرون از انست که قلم بزبان خویش یارد و بوصف ستایش سر بر آرد
به دیوان رسوا است از جلوهٔ خیال بلند و روشنی طبع ارجمند مجمع کمالات علوم صاحب فکر صائب مولوی احمد حسن صاحب
متخلص به رسوا بجنوری نجم الانبالوی حسب فرمایش نواب والا خطاب فرمان روای کشور معانی شهنشاه اقالیم
سخندانی قدرشناس علم و اهل علم فخر الدوله نواب علاء الدین احمد خان صاحب بهادر فرمانروای لوهارو در مطبع
منشی نول کشور بمقام لکهنو بماه فروری ۱۸۸۱ع مطابق ماه ربیع الاول سنه ۱۲۹۸ هجری مطبوع شد و غازه آرای اشاعت گردید